

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

دفتر دوم

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

دفتر دوم مثنوی

۱. مقدمه دفتر دوم..... ۷
۲. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را..... ۱۰
۳. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او..... ۱۱
۴. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را..... ۱۲
۵. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم..... ۱۲
۶. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق..... ۱۳
۷. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر..... ۱۴
۸. التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن..... ۱۴
۹. گمان بردن کاروانیان که مگد بهیمه صوفی رنجور است..... ۱۶
۱۰. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن..... ۱۸
۱۱. حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان به الهام حقتعالی..... ۲۰
۱۲. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی..... ۲۳
۱۳. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام..... ۲۳
۱۵. فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع..... ۲۵
۱۶. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در فغان..... ۲۸
۱۷. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس..... ۲۹
۱۸. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی..... ۳۰
۱۹. فی المناجات..... ۳۱
۲۰. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن..... ۳۳
۲۱. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت..... ۳۴
۲۲. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود..... ۳۷
۲۳. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است..... ۳۷
۲۴. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود..... ۳۹
۲۵. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر..... ۴۳

۲۶. حسد بردن چشم بر آن بنده خاص ۴۴
۲۷. گرفتار شدن باز میان جفدان به ویرانه ۴۷
۲۸. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب ۴۹
۲۹. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کن ۵۱
۳۰. در بیان معنی فی التأخیر آفات ۵۲
۳۱. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان رابپاکی ۵۶
۳۲. مدن دوستان بهآ بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری ۵۶
۳۳. فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده ۵۸
۳۴. رجوع کردن به حکایت ذو النون با مریدان ۵۸
۳۵. امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را ۵۹
۳۶. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان ۶۱
۳۷. تتمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن ۶۳
۳۸. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد ۶۴
۳۹. انکار فلسفی در آیه إِنَّ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا ۶۵
۴۰. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام ۶۸
۴۱. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان ۶۹
۴۲. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان ۷۰
۴۳. سوال موسی از حق تعالی در سر غلبه ظالمان ۷۲
۴۴. رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود ۷۴
۴۵. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس ۷۶
۴۶. گفتن نابینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید ۷۸
۴۷. تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود ۷۹
۴۸. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست ۸۰
۴۹. ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را ۸۱
۵۰. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ۸۲
۵۱. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود ۸۲

۵۲. تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او ۸۳
۵۳. رفتن رسول خدا بیعت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت ۸۳
۵۴. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی ۸۴
۵۵. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر ۸۴
۵۶. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله ۸۶
۵۷. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن ... ۸۶
۵۸. حکایت پیر و مرید ۸۷
۵۹. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا ۸۸
۶۰. عذر گفتن دلچک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟ ۹۱
۶۱. به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود ۹۱
۶۲. حمله بردن سگ بر کور گدا ۹۱
۶۳. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او ۹۲
۶۴. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند ۹۳
۶۵. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را ۹۵
۶۶. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن ۹۶
۶۷. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان ۹۶
۶۸. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره ۹۸
۶۹. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را ۹۹
۷۰. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد ۱۰۰
۷۱. جواب گفتن ابلیس معاویه را ۱۰۱
۷۲. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را ۱۰۲
۷۳. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را ۱۰۳
۷۴. علف کردن معاویه با ابلیس ۱۰۴
۷۵. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن ۱۰۴
۷۶. باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه ۱۰۴
۷۷. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را ۱۰۵

۷۸. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را ۱۰۶
۷۹. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را ۱۰۶
۸۰. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه ۱۰۶
۸۱. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت ۱۰۷
۸۲. تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را ۱۰۷
۸۳. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول ۱۰۷
۸۴. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر ۱۰۸
۸۵. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان ۱۰۹
۸۶. اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند ۱۱۱
۸۷. قصه آن شخص که اشتر ضالّه خود را میجست و میپرسید ۱۱۲
۸۸. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن ۱۱۲
۸۹. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است ۱۱۳
۹۰. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده ۱۱۴
۹۱. در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست ۱۱۵
۹۲. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند ۱۱۶
۹۳. قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد ۱۱۶
۹۴. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا ۱۱۷
۹۵. شکایت گفتن پیری به پیش طیب از رنجوری خود ۱۱۸
۹۶. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی ۱۱۹
۹۷. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را ۱۲۰
۹۸. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت ۱۲۱
۹۹. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید ۱۲۱
۱۰۰. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید ۱۲۳
۱۰۱. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب ۱۲۴
۱۰۲. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را ۱۲۶

۱۰۳. بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید..... ۱۲۷
۱۰۴. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را ۱۲۸
۱۰۵. بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ ۱۲۹
۱۰۶. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری ۱۳۰
۱۰۷. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود..... ۱۳۱
۱۰۸. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند ۱۳۲
۱۰۹. تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید ۱۳۳
۱۱۰. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه ۱۳۴
۱۱۱. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است ۱۳۵
۱۱۲. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را..... ۱۳۶
۱۱۳. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را..... ۱۳۷
۱۱۴. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن ۱۳۷
۱۱۵. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان ۱۳۸
۱۱۶. جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد ۱۳۸
۱۱۷. شرح کردن شیخ سیر آن درخت را با آن طالب مقلد ۱۳۹
۱۱۸. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعثت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند ۱۴۰
۱۱۹. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام ۱۴۱
۱۲۰. قصه بط بچگان که مرغ خانگی میبوردشان ۱۴۳
۱۲۱. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود ۱۴۳

پایان دفتر دوم

دفتر دوم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو
چون ضیاء الحق حُسام الدین، عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است	ور نه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان، حلق و دهان
ای دهان، تو خود دهان دوزخی	وی جهان، تو بر مثال برزخی
نور باقی، پهلوی دنیای دون	شیر صافی، پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت	بهر نانی، چند آب چشم ریخت؟
گر چه یک مو بُد گنه کو جسته بود	لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس، با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی، عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو ناهیدی شوی	زیر ظلّ یار خورشیدی شوی

چون چنان کردی، خدا یار تو بود
 آخر آن را هم ز یار آموختست
 پوستین بهر دی آمد، نی بهار
 نور افزون گشت و ره پیدا شود
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
 از خس و خاشاک، او را پاک دار
 چشم را از خس، ره آوردی مکن
 روی او ز آلودگی ایمن بود
 بر رخ آینه، ای جان، دم مزین
 دم فرو بردن بیاید هر دمت
 از بهاری صد هزار انوار یافت
 از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
 در کشید او رو و سر زیر لحاف
 چون که او آمد، طریقم خفتن است
 به ز دقیانوس باشد خواب کهف
 خوابشان سرمایه ناموس بود
 وای بیداری که با نادان نشست
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند
 غیبت خورشید بیداری کش است
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 مشرق او غیر جان و عقل نیست
 روز و شب کردار او روشنگریست
 بعد از آن هر جا روی نیکوفری
 شرقها بر مشرق عاشق شود
 حس دُر پاشت سوی مشرق روان
 ای خران را تو مزاحم، شرم دار
 آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
 حس مس را، چون حس زر کی خرنند؟
 حس جان، از آفتابی میچرد
 دست، چون موسی، برون آور ز جیب
 و آفتاب چرخ بنده یک صفت
 گاه کوه قاف و، گاه عنقا شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
 آنکه بر خلوت نظر بر دوختست
 خلوت از اغیار باید، نی ز یار
 عقل با عقل دگر دو تا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 یار، چشم توست ای مرد شکار
 هین به جاروب زبان، گردی مکن
 چون که مومن آینه مومن بود
 یار آینه است، جان را در خزن
 تا نپوشد روی خود را در دمت
 کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت
 آن درختی کاو شود با یار جفت
 در خزان چون دید او یار خلاف
 گفت: یار بد، بلا آشفتن است
 پس بخصبم، باشم از اصحاب کهف
 یقظه شان مصروف دقیانوس بود
 خواب بیداریست چون با دانش است
 چون که زاغان خیمه در گلشن زدند
 زآنکه بی گلزار بلبل خامش است
 آفتابا ترک این گلشن کنی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 خاصه خورشید کمالی کان سریست
 مطلع شمس آی اگر اسکندری
 بعد از آن هر جا روی مشرق شود
 حس خفاشت سوی مغرب دوان
 راه حس، راه خران است ای سوار
 پنج حسی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازار کایشان ماهرند
 حس ابدان، قوتِ ظلمت میخورد
 ای برده رختِ حسها سوی غیب
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشید و گهی دریا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
روح با علمست و با عقلست یار
از تو ای بی نقش با چندین صور
گه مشبه را موحد می کند
گه تو را گوید ز مستی بوالحسن
گاه نقش خویش ویران می کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
سخره حس اند اهل اعتزال
هر که در حس ماند، او معتزلیست
هر که بیرون شد ز حس، او سنی است
هر که از حس خدا دید آیتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
پس بنی آدم مکرم کی بدی؟
نامصور یا مصور گفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
پرده های دیده را داروی صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
هم بینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدان را که چون او شد پدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت
گفتم: ار خوبم پذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل است و یحبّ للجمال
طیبات از بهر که للطیبین
در هر آنچیزی که تو ناظر شوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل، باطلان را می کشد
ناریان مر ناریان را جاذب اند
صاف را هم صافیان طالب شوند

ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح را با تازی و ترکی چه کار؟
هم مشبه، هم موحد، خیره سر
گه موحد را صور ره میزند
یا صغیر السن و یا رطب البدن
از پی تنزیه جانان می کند
دیده عقل است سنی در وصال
خویش را سنی نمایند از ضلال
گر چه گوید سنیم، از جاهلیست
اهل بینش، چشم حس خویش بست
در بر حق داشت بهتر طاعتی
پس بدیدی گاو و خر الله را
جز حس حیوان ز بیرون هوا
کی به حس مشترک محرم شدی
باطل آمد بی ز صورت رستنت
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بت، معنی او بت شکن
در خیالش جان، خیال خود بدید
خاک بر وی کاو ز خاکت میشکیفت
ور نه خود خندید بر من زشت رو
ور نه او خندد مرا، من کی خرم؟
کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب از یقین
میکند با جنس سیر ای معنوی
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان را میکشند اهل رشد
نوریان مر نوریان را طالب اند
درد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
چشم چون بستی تو را جان کندنیست
تاسه تو جذب نور چشم بود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی ثبات
پس فراق آن دو نور پایدار
او چو می خواند مرا، من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی بینم روی خود را؟ ای عجب
نقش جان خویش می جستم بسی
گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟
آینه آهن برای لونهاست
آینه جان نیست الا روی یار
گفتم: ایدل آینه کلّ را بجو
زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدۀ تو چون دلم را دیده شد
آینه کلی بر آوردم ز دود
آینه کلی ترا دیدم ابد
گفتم: آخر خویش را من یافتم
گفت: وهمم کان خیال توست هان
نقش من از چشم تو آواز داد
کاندر این چشم منیر بی زوال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
آنکه سرمه نیستی در میکشد
چشم او خانه خیال است و عدم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
یشم را آنکه شناسی از گهر

روم را با رومیان افتاد کار
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟
چشم را از نور روزن صبر نیست
تا بیبوندد به نور روز زود
دان که چشم دل بیستی، بر گشا
کو همی جوید ضیاء بی قیاس
تاسه آوردت گشادی چشمهات
تاسه می آرد، مر آن را پاس دار
لایق جذبم، و یا بد پیکرم
تسخری باشد که او بر وی کند
تا چه رنگم؟ همچو روزم، یا چو شب
هیچ می نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی که جنس کیست
آینه سیمای جان، سنگین بهاست
روی آن یاری که باشد زآن دیار
رو به دریا، کار برناید ز جو
درد مریم را به خرما بُن کشید
صد دل نادیده غرق دیده شد
دیدم اندر آینه نقش تو بود
دیدم اندر چشم تو من نقش خود
در دو چشمش راه روشن یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان
که منم تو، تو منی در اتحاد
از حقایق راه کی یابد خیال
گر بینی آن خیالی دان و رد
باده از تصویر شیطان میچشد
نیستها را هست بیند لاجرم
خانه هستی است، نی خانه خیال
در خیالت گوهری باشد چو یشم
کز خیال خود کنی کلی عبر

۲. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
 ماه روزه گشت در عهد عمر
 تا هلال روزه را گیرند فال
 چون عمر بر آسمان مه را ندید
 و نه من بیناترم افلاک را
 گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال
 چون که او تر کرد ابرو، مه ندید
 گفت: آری موی ابرو شد کمان
 چون یکی مو کژ شد از ابروی او
 موی کج چون پرده گردون شود
 چونکه موئی کج شد، او را راه زد
 راست کن اجزات را از راستان
 هم ترازو را، ترازو راست کرد
 هر که با ناراستان هم سنگ شد
 رو أَشِدَّاءُ عَلٰی الْكُفَّارِ باش
 بر سر اغیار چون شمشیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
 آتش اندر زن به گرگان چون سپند
 جان بابا، گویدت ابلیس هین
 این چنین تلبیس با بابات کرد
 بر سر شطرنج چُست است این غراب
 زآنکه فرزین بندها داند بسی
 در گلو ماند خس او سالها
 مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات
 گر برد مالت عدوی پر فنی

تا بدانی تو عیان را از قیاس
 بر سر کوهی دویدند آن نفر
 آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال
 گفت: کاین مه از خیال تو دمید
 چون نمی بینم هلال پاک را
 آن گهان تو بر نگر سوی هلال
 گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید
 سوی تو افکند تیری از گمان
 شکل ماه نو نمود آن موی او
 چون همه اجزات کج شد، چون بود؟
 تا به دعوی لاف دید ماه زد
 سر مکش از راست، رو ز آن آستان
 هم ترازو را، ترازو کاست کرد
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
 خاک بر دل داری اغیار پاش
 هین مکن روباه بازی شیر باش
 زآنکه آن خاران عدوی این گلند
 زآنکه این گرگان عدوی یوسفند
 تا به دم بفریبت دیو لعین
 آدمی را آن سیه رخ، مات کرد
 تو مبین بازی به چشم نیم خواب
 کو بگیرد در گلویت چون خسی
 چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
 در گلویت مانع آب حیات
 ره زنی را، برده باشد ره زنی

۳. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد
 وارheid آن مارگیر از زخم مار
 مارگیرش دید پس بشناختش
 در دعا می خواستی جانم از او
 شکر حق را کان دعا مردود شد

ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
 مار کُشت آن دزد خود را زار زار
 گفت: از جان مار من پرداختش
 کش بیابم مار بستانم از او
 من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیان است و هلاک
مصلح است و مصلحت را داند او
وان دعا گوینده شاکی میشود
می نداند کو بلای خویش خواست

وز کرم می نشنود یزدان پاک
کان دعا را باز میگرداند او
میبرد ظن بد و، آن بد بود
وز کرم حق آن بدو ناورد راست

۴. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت: ای روح الله، آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت: خامش کن، که این کار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر
عمرها بایست کادم پاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست
گفت: اگر من نیستم اسرار خوان
گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟
چون غم خود نیست این بیمار را؟
مُرده خود را رها کردست او
گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست
آن که تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد به کف، خاری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد

استخوانها دید در گور عمیق
که بدان تو مرده زنده میکنی
استخوانها را بدان با جان کنم
لایق انفاس و گفتار تو نیست
وز فرشته در روش چالاکتر
تا امین مخزن افلاک شد
دست را دستان موسی از کجاست؟
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله در این گفتار چیست؟
چون غم جان نیست این مُردار را؟
مرده بیگانه را جوید رفو
خار روئیده جزای کِشْتِ اوست
هان و هان او را معجو در گُلستان
ور سوی یاری رود، ماری شود
بر خلاف کیمیای متقی
کو ندارد میوه ای ما نند یید

۵. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می گشت در دور افق
یک بهیمه داشت در آخر بیست
پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد حرف نیست
زاد دانشمند، آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خور است
چون که شکر گام کرد و ره بُرید

تا شبی در خانقاهی شد فُتق
او به صدر صُفه با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست؟ انوار قدم
گام آهو دید و بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
لاجرم زآن گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است
آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر ایشان اند، کاین عالم نبود
پیش از این تن، عمرها بگذاشتند
پیشتر از نقش، جان پذیرفته اند

بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت، بر برداشتند
پیشتر از بحر، دُرّها سفته اند

۶. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می رفت در ایجاد خلق
چون ملایک مانع آن می شدند
مطلع بر نقش هر که هست شد
پیشتر ز افلاک، کیوان دیده اند
بی دماغ و دل، پر از فکرت بدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک
فکرت از ماضی و مستقبل بود
دیده چون بی کیف هر با کیف را
پیشتر از خلقت انگورها
در تموز گرم می بینند دی
در دل انگور می را دیده اند
روح از انگور، می را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
بر مثال موجها اعدادشان
مفترق شد آفتاب جانها
چون نظر بر قرص داری، خود یکیست
تفرقه در روح حیوانی بود
چون که حق رشّ علیهم نوره
روح انسانی کنفس واحده است
عقل جز از رمز این آگاه نیست

جانشان در بحر قدرت تا به حلق
بر ملایک خفیه خبک می زدند
پیش از آن کاین نفس کل، پا بست شد
پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
ور نه خود نسبت به دوران رویت است
بهر توست این لفظ فکر ای فکرناک
چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده پیش از کان صحیح و زیف را
خورده می ها و نموده شورها
در شعاع شمس می بینند فی
در فنای محض شی را دیده اند
روح از معدوم، شی را دیده است
آفتاب از جودشان زربفت پوش
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدانها
آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نگردد نور او
روح حیوانی سفال جامده است
واقف این سرّ بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چه کار؟
یک زمان بگذار ای همره ملال
در بیان ناید جمال خال او
چون که من از خال خویش دم زنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است

کرّ مادر زاد را سُرنا چکار؟
تا بگویم وصف خالی زآن جمال
هر دو عالم چیست؟ عکس خال او
نطق می خواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری می کشم
تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

۷. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر

بحر، کف پیش آرد و، سدّی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی صورت میندار ای عزیز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر
ور تو اندر بگذری، اکرام حق

جر کند، از بعد جر، مدّی کند
مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فرو شد تا عُتق
سوی آن افسانه بهر وصف حال
همچو طفلان، تا کی از جوز و مویز؟
گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر
بگذرانند مر ترا از نه طبق

۸. التزام کردن تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را
حلقه آن صوفیان مستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که: در آخر برو
گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟
گفت: تر کن آن جوش را از نخست
گفت: لا حول، این چه می گویی مها؟
گفت: پالانش فرو نه پیش پیش
گفت: لا حول آخر این حکمت گزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت: آبش ده و لیکن شیر گرم
گفت: اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشک
گفت: لا حول ای پدر لا حول کن
گفت: بستان شانه پشت خر بخار

لیک هین، از که جدا کن دانه را
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه گاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کان خرک پیر است و دندانهاش سست
از من آموزند این ترتیبا
داروی منبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت: لا حول از توام بگرفت شرم
گفت: لا حول این سخن کوتاه کن
ور بود تر، ریز بر وی خاک خشک
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت: لا حول ای پدر شرمی بدار

گفت: دم افسار را کوتاه ببند
گفت: لاحول، ای پدر چندین منال
گفت: بر پشتش فکن جل زودتر
گفت: لاحول، ای پدر چندین مگو
من ز تو استاترم در فن خود
لایق هر میهمان خدمت کنم
خادم این گفت و میان بر بست چُست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب اوباش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت: لاحول این چه مالیخولیاست
باز می دید آن خرش در راهرو
گونگون می دید ناخوش واقعه
گفت: چاره چیست؟ یاران جسته اند
باز می گفت: ای عجب کان خادمک
من نکردم با وی الا لطف، ولین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می گفت: آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می گفت: این گمان بد خطاست
باز گفتی: حزم سوء الظن توست
صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
خسته از ره، جمله شب بی علف
خر همه شب ذکر گویان، کای اله
با زبان حال می گفت: ای شیوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
نال می کرد از فراق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز

تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
بهر خر چندین مرو اندر جوال
زانکه شب سرماست ای کان هنر
استخوان در شیر نبود، تو مجو
میهمان آید مرا از نیک و بد
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
گفت: رفتم کاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
خوابها می دید با چشم فراز
پاره ها از پشت و رانش میربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
که به چاهی می فتاد و گه به گو
فاتحه میخواند با القارعه
رفته اند و جمله درها بسته اند
نی که با ما گشت هم نان و نمک؟
او چرا با من کند بر عکس؟ کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟
که همی خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست؟
هر که بد ظن نیست، کی ماند درست؟
که چنان بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنک
گاه در جان کندن و، گه در تلف
جو رها کردم، کم از یک مشت کاه
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی ببند اندر سیل آب
آن خر بیچاره از جوع البقر
مستمند از اشتیاق کاه و جو
نالها می کرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش

زود پالان جست بر پشتش نهاد
کرد با خر آنچه با سنگ می سزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟

۹. گمان بردن کاروانیان که مگذ بهیمه صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
هر زمانش خلق بر می داشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در نعل او می جست سنگ
باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست؟
گفت: آن خر کاو به شب لاحول خورد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود
چون ندارد کس غم تو ممتحن
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیو است دل‌های همه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در ره اسلام و بر پول صراط
عشوه‌های یار بد منیوش هین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
همچو شیران، صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
گر میان مُشک تن را جا شود
مشک را بر تن مزین بر دل بمال
آن منافق مُشک بر تن می نهد
بر زبان نام حق و، در جان او

رو در افتادن گرفت او هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
و آندگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در چشم او می دید رنگ
دی نمی گفتی که شکر این خر قویست؟
جز بدین شیوه نباشد راه برد
شب مسیح بود و روز اندر سجود
خویش کار خویش باید ساختن
از سلام علیکشان کم جو امان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هم چو آن خر در سر آید در نبرد
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در سر آید همچو آن خر از خُباط
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
آدما ابلیس را در مار بین
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
وای آن کز دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
ترک عشوه اجنبی و خویش کن
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز بر ای اوست غمناکی تو
جوهر جان را نبینی فربهی
روز مردن گند او پیدا شود
مشک چه بود؟ نام پاک ذو الجلال
روح را در قعر گلخن می نهد
گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گلخن است
آن نبات آن جا یقین عاریت است
طبیات آمد به سوی طبین
کین مدار، آنها که از کین گم‌رهند
اصل کینه دوزخ است و، کین تو
چون تو جزو دوزخی هین هوش دار
ور تو جزو جنتی ای نامدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
ای برادر تو همان اندیشه ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی
گر گلابی، بر سر و جیبت زنند
طلبها در پیش عطاران بین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد
جنسها با جنسها آمیخته
گر در آمیزند عود و شکرش
طلبها بشکست و جانها ریختند
حق فرستاد انبیا را بهر این
حق فرستاد انبیا را با ورق
مومن و کافر مسلمان و جهود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را
دشمن روزند این قلابکان
زانکه روز است آینه تعریف او
حق قیامت را لقب زآن روز کرد
پس حقیقت روز، سر اولیاست
عکس راز مرد حق دانید روز
زآن سبب فرمود یزدان، وَ الضحی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
ورنه، بر فانی قسم گفتن خطاست

بر سر مبرزه گل است و سوسن است
جای آن گل مجلس است و عشرت است
مر خیشین را خبیثات است هین
گورشان پهلوی کین داران نهند
جزو آن کل است و خصم دین تو
جزو سوی کل خود گیرد قرار
عیش تو باشد چو جنت پایدار
کی دم باطل قرین حق شود؟
ما بقی تو استخوان و ریشه ای
ور بود خاری تو هیمة گلخنی
ور تو چون بولی، برون افکنند
جنس را با جنس خود کرده قرین
صحت ناجنس گور است و لحد
زین تجانس زینتی انگیخته
برگزیند یک یک از همدیگرش
نیک و بد در همدگر آمیختند
تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
تا گزید این دانه ها را بر طبق
پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
چون جهان شب بود و ما چون شب روان
گفت: ای غش دور شو، صافی بیا
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم را زآن می خلد خاشاکها
عاشق روزند آن زرهای کان
تا ببیند اشرفی تشریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد
روز پیش مهرشان چون سالهاست
عکس ستایش، شام چشم دوز
وَ الضحی نور ضمیر مصطفی
از برای آنکه این هم عکس اوست
خود فنا چه لایق گفت خداست؟

از خلیلی لا أحب الافلین
 لا أحبُّ الْاَفْلِینَ گفت آن خلیل
 باز وَ اللَّیْلِ است، ستاری او
 آفتابش چون بر آمد زآن فلک
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتیست
 آلت زرگر به دست کفشگر
 و آلت اسکاف پیش برزرگر
 بود انا الحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کو نداند، نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهن است
 آن که بی جفت است و بی آلت یکیست
 آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احولی چون رفع شد، یکسان شوند
 گر یکی گویی تو در میدان او
 گوی آنگه راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احوال اینها را به هوش
 بس کلام پاک در دلهای کور
 و آن فسون دیو در دلهای کژ
 گر چه حکمت را به تکرار آوری
 و چه بنویسی نشانش میکنی
 او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
 و ر نخوانی و بیند سوز تو
 او نباید پیش هر ناوستا

پس فنا چون خواست رب العالمین؟
 کی فنا خواهد از این رب جلیل؟
 وین تن خاکی زنگاری او
 با شب تن گفت: هین ما ودعک
 زآن حلاوت شد عبارت ما قلی
 حال چون دست و، عبارت آلتیست
 همچو دانه کشت کرده ریگ در
 پیش سگ نه استخوان، نه پیش خر
 بود انا الله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟
 جفت باید جفت شرط زادن است
 در عدد شک است و آن یک بی شکیست
 متفق باشند در واحد یقین
 آن دو سه گویان، یکی گویان شوند
 گرد برمیگرد، از چوگان او
 کو ز زخم دست شه رقصان شود
 داروی دیده بکش از راه گوش
 می نباید میرود تا اصل نور
 می رود چون کفش کژ در پای کژ
 چون تو نا اهلی، شود از تو بری
 و چه میلافی بیانش میکنی
 بندها را بگسلد بهر گریز
 علم باشد مرغ دست آموز تو
 همچو باز شه، به خانه روستا

۱۰. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت
 دید آن باز خوش و خوش زاد را
 ناخنش ببرید و قوتش گاه کرد
 پر فرود از حد و ناخن شد دراز

علم آن باز است، کو از شه گریخت
 تا که متمجی پزد اولاد را
 پایکش بست و پرش کوتاه کرد
 گفت: نااهلان نکردندت به ساز

دست هر نااهل بیمار کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
جاهل ار با تو نماید همدلی
روز شه در جستجو بی گاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
گفت: هر چند این جزای کار توست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار؟
این سزای آنکه از شاه خبیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست
هر که با جاهل بود همراز باز
باز میمالید پر بر دست شاه
پس کجا نالد؟ کجا زارد لثیم؟
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟
لطف شه جان را، جنایتجو کند
رو مکن زشتی که نیکهای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین
باز گفت: ای شه پشیمان می شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
ور چه پرم رفت چون بنوازیم
گر کمر بخشیم، که را بر کنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
در ضعیفی تو مرا بابل گیر
قدر فندق افکنم، گردد خریق
گرچه سنگم هست مقدار نخود
موسی آمد در وغا با یک عصاش
هر رسولی یک تنه کان در زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو

سوی مادر آ، که تیمارت کند
کژ رود جاهل همیشه در طریق
عاقبت زخمت زند از جاهلی
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
که نباشی در وفای ما درست
غافل از لا یتوی، اصحاب نار
خیره بگریزد به خانه گنده پیر
هر که مایل شد بدو خوار و غیبت
عافل آن باشد که زین جاهل پرست
آن رسد با او که با آن شاهباز
بی زبان می گفت: من کردم گناه
گر تو نپذیری بجز نیک؟ ای کریم
جز بدرگاه تو ای آمرزگار
ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
زشت آید پیش آن زیبای ما
تو لوای جرم از آن افراشتی
ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
ای بسا کس زین گمان افتد جدا
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
توبه کردم نو مسلمان می شوم
گر ز مستی کژ رود، عذرش پذیر
بر کنم من پرچم خورشید را
چرخ بازی کم کند در بازیم
گر دهی کلکی، علمها بشکنم
ملک نمرودی به پر بر هم زنم
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
بندقم در فعل صد چون منجنیق
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
بر همه آفاق تنها بر زده ست
موج طوفان گشت از او شمشیر خو

احمدا خود کیست اسپاه زمین؟
تا بداند سعد و نحس بی خبر
دور توست ایرا که موسای کلیم
چون که موسی روتق دور تو دید
گفت: یا رب، آن چه دور رحمت است؟
غوطه ده موسای خود را در بحار
گفت: یا موسی بدان بنمودمت
که تو زآن دوری درین دور، ای کلیم
من کریمم نان نمایم بنده را
بینی طفلی بمالد مادری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر
کنت کنزاً رحمه مخفیة
هر کراماتی که می جویی به جان
چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد، تو هم
این سرت وارست از سجده صنم
گر توانی شکر این رستن بگو
مر سرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافعی
مرد میراثی چه داند قدر مال؟
چون بگریانم بجوشد رحمتم
گر نخواهم داد، خود نمایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن

ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
دور توست این دور نه دور قمر
آرزو می برد زین دورت مقیم
کاندر او صبح تجلی می دمید
آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است
از میان دوره احمد بر آر
راه آن خلوت بدان بگشودمت
پا بکش، زیرا دراز است این گلیم
تا بگریاند طمع آن زنده را
تا شود بیدار واجوید خوری
و آن دو پستان می خلد از مهر، در
فابتعثت أمه مهدیه
او نمودت تا طمع کردی در آن
تا که یا رب گوی گشتند امتان
می پرستیدی چو اجدادت صنم
تا بدانی حق او را بر امم
کز بت باطن همت برهاند او
هم بدان قوت تو دل را وارهان
کز پدر میراث ارزان یافتی
رستمی جان کند و مجان یافت زال
آن خروشنده بنوشد نعمتم
چونش کردم بسته دل، بگشایمش
چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

۱۱. حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان به الهام حقتعالی

بود شیخی دائما او وامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم به وام او خانقاهی ساخته
احمد خضرویه بودی نام او
وام او را حق ز هر جا می گزارد
گفت پیغمبر که: در بازارها

از جوانمردی که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
خان و مان و خانقه درباخته
خدمت عشاق بودی کام او
کرد حق بهر خلیل، از ریگ آرد
دو فرشته می کنند دائم ندا

وی خدا تو ممسکان را ده تلف
حلق خود قربانی خلاق کرد
کارد بر حلقش نیارد کردگار
تو بدان، قالب بمنگر گبر وش
جان ایمن، از غم و رنج و شقا
می ستد، می داد، همچون پای مرد
تا بود روز اجل، میر اجل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
درد دلها یار شد با درد شش
نیست حق را چار صد دینار زر؟
لاف حلوا بر امید دانگ زد
که برو آن جمله حلوا را بخر
یک زمانی تلخ در من ننگرند
تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت کودک: نیم دینار است و اند
نیم دینارت دهم دیگر مگو
تو بین اسرار سیر اندیش شیخ
نک تبرک، خوش خورید این را حلال
خوش همی خوردند حلوا همچو قند
گفت: دینارم بده ای با خرد
وام دارم، میروم سوی عدم
نال و گریه بر آورد و حنین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
بر در این خانقه نگذشتمی
سگ دلان همچو گربه روی شو
گرد آمد گشت بر کودک حشر
تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد، اجازت میدهی؟
رو به شیخ آورده، کاین بازی چه بود؟
از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟
شیخ دیده بست و بر وی ننگریست

کای خدا، تو منفقان را ده خلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار
پس شهیدان، زنده زین رویند و خوش
چون خلف دادستان جان بقا
شیخ وامی، سالها این کار کرد
تخمها می کاشت تا روز اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید
وام خواهان گرد او بنشسته جمع
وام خواهان گشته نومید و ترش
شیخ گفت: این بد گمانان را نگر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
در زمان خادم برون آمد ز در
گفت او را: کاین همه حلوا به چند؟
گفت: نی، از صوفیان افزون مجو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند
چون طبق خالی شد، آن کودک ستد
شیخ گفتا: از کجا آرم درم
کودک از غم زد طبق را بر زمین
نال میگرد و فغان و های های
کاشکی من گرد گلخن گشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو
از غریو کودک آنجا خیر و شر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر بر اُستا روم دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود
مال ما خوردی مظالم میبری
تا نماز دیگر آن کودک گریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف با اجل خوش، با ازل خوش، شاد کام آنکه جان در روی او خندد چو قند آنکه جان بوسه دهد بر چشم او در شب مهتاب مه را بر سماک سگ وظیفه خود به جا می آورد کارک خود میگذارد هر کسی خس خسانه میروید بر روی آب مصطفی مه می شکافد نیم شب آن مسیحا مرده زنده می کند بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟ می خورد شه بر لب جو تا سحر هم شدی توزیع کودک دانگ چند تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز شد نماز دیگر آمد خادمی صاحب مالی و حالی پیش پیر چار صد دینار بر گوشه طبق خادم آمد شیخ را اکرام کرد چون طبق را از غطا واکرد رو آه و افغان از همه برخاست زود این چه سر است این چه سلطانی است باز؟ ما ندانستیم ما را عفو کن ما که کورانه عصاها می زنی ما چو کران ناشنیده یک خطاب ما ز موسی پند نگرفتیم کاو با چنان چشمی که بالا می شتافت کرده با چشمت تعصب، موسیا شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال سر این آن بود کز حق خواستم گفت: آن دینار اگر چه اندک است تا نگرید کودک حلوا فروش ای برادر طفل طفل چشم توست

در کشیده روی چون مه در لحاف فارغ از تشنیه و گفت خاص و عام از ترش روئی خلقش چه گزند؟ کی خورد غم از فلک وز خشم او؟ از سگان و عوعو ایشان چه باک؟ مه وظیفه خود به رخ میگذرد آب نگذارد صفا بهر خسی آب صافی میروید بی اضطراب ژاژ میخاید ز کینه بو لهب و آن جهود از خشم سبوت میکند خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟ در سماع از بانگ چغزان بی خبر همت شیخ آن سخا را کرد بند قوت پیران از آن بیش است نیز یک طبق بر کف ز پیش حاتمی هدیه بفرستاد کز وی بد خیر نیم دینار دگر اندر ورق و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد خلق دیدند آن کرامت را از او کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟ ای خداوند خداوندان راز بس پراکنده که رفت از ما سخن لاجرم قندیلها را بشکنیم هرزه گویان از قیاس خود جواب گشت از انکار خضری زرد رو نور چشمش آسمان را می شکافت از حماقت چشم موش آسیا من بحل کردم شما را آن جدال لاجرم بنمود راه راستم لیک موقوف غریو کودک است بحر بخشایش نمی آید به جوش کام خود موقوف زاری دان نخست

بی تضرع کامیابی مشکل است
خار محرومی بگل مبدل شود
پس بگریان طفل دیده بر جسد

کام تو موقوف زاری دل است
گر همی خواهی که مشکل حل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد

۱۲. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل
چشم بیند، یا نبیند، آن جمال
در وصال حق دو دیده چه کم است
این چنین چشم شقی، گو کور شو
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
بر دل عیسی منه تو هر زمان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعونى مخواه از موسی ات
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
یا مثال کشتی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

زاهدی را گفت یاری در عمل
گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال
گر ببیند نور حق خود چه غم است؟
ور نخواهد دید حق را گو برو
غم مخور از دیده گان، عیسی تراست
عیسی روح تو با تو حاضر است
لیک پیکار تن پُر استخوان
همچو آن ابله که اندرین داستان
زندگی تن مجو از عیسی ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش
این بدن خرگاه آمد روح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی

۱۳. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

جز که استیزه نمیداند طریق
بخل میپندارد او از گمراهی
از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه ای زد کرد نقشش را تباه
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودى نقص، الا بر تنش
گفت: ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت: در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
دشمنان در ماتم او کرده سور
سخره و پیکار از ما وارهان

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
می نگیرد پند او از ابلهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان بر جست یک شیر سیاه
کله اش بر کند و مغزش ریخت زود
گر ورا مغزی بُدی، زاشکستش
گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟
گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور
ای میسر کرده ما را در جهان

طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست
گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان
این سزای آنکه یابد آب صاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بیابد آنچنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او؟ کز امر کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی؟
آن چه چشم است؟ آنکه بینایش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه
کرده ای بر دیگران نوحه گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
ز آنکه ایشان در فراق فانی اند
ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند
ز آنکه تقلید آفت هر نیکوئیست
گر ضریری لمترست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر
مستی دارد ز گفت خود، ولیک
همچو جوی است او، نه آبی میخورد
آب در جو زآن نمی گیرد قرار
همچو نائی ناله زاری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک
از محقق تا مقلد فرقه‌هاست
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
کافر و مومن خدا گویند، لیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان

آنچنان بنما به ما، آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان؟
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی، زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کاو عدوی جان توست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
ز امتحانها جز که رسوایش نیست
این چه ظن است؟ اینکه کور آمد براه
مدتی بنشین و بر خود میگری
نور شمع از گریه روشن تر شود
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
غافل از لعل بقای کانی اند
رو به آب چشم، بندش را برند
که بود تقلید اگر کوه قوی است
گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم
آن سرش را زآن سخن نبود خبر
از بر وی تا به می راهیست نیک
آب از او بر آب خواران بگذرد
ز آنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
لیک پیکار خریداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث
لیک کو سوز دل و دامان چاک؟
کاین چو داود است و آن دیگر صداست
و آن مقلد کهنه آموزی بود
بار بر گاو است و بر گردون حنین
نوحه گر را مزد باشد در حساب
در میان هر دو فرقی هست نیک
متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
سالها گوید خدا آن نان خواه
گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری

بی طمع پیش آی و الله را بخوان
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
ذره ذره گشته بودی قالبش
تو به نام حق پیشیزی می بری؟

۱۴. خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است

روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می مالید بر اعضای شیر
گفت شیر: ار روشنی افزون بدی
این چنین گستاخ زآن میخاردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
که لو انزلنا کتابا للجبیل
از من ار کوه احد واقف بدی
از پدر وز مادر این بشنیده ای
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
گاو را می جست شب آن کنج کاو
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
زهره اش بدریدی و دل خون شدی
کاو در این شب گاو می پنداردم
نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
پاره گشتی و دلش پر خون شدی
لاجرم غافل در این پیچیده ای
بی نشان، بی جای، چون هاتف شوی

۱۵. فروختن صوفیان بهیمة صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را
صوفی در خانقاه از ره رسید
آبکش داد و علف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان درویش بودند و فقیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند از این صبر و از این سه روزه چند؟
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند

تا بدانی آفت تقلید را
مرکب خود بُرد و در آخر کشید
نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سود از احتیاط؟
کاد فقر آن یکن کفرا بیبر
بر کژی آن فقیر دردمند
خر فروشی در گرفتند آن همه
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
کامشبان لوت و سماع است و وله
چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟
دولت امشب میهمان داریم ما
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

و آن مسافر نیز از راه دراز صوفیانش یک به یک بنواختند آن یکی پایش همی مالید و دست و آن یکی افشانند گرد از رخت او گفت چون میدید میلانشان به وی لوت خوردند و سماع آغاز کرد دود مطبخ گرد آن پا کوفتن گاه دست افشان قدم می کوفتند دیر یابد صوفی آز از روزگار جز مگر آن صوفی کز نور حق از هزاران اندکی زین صوفیند چون سماع آمد ز اول تا کران خر برفت و خر برفت آغاز کرد زین حراره پای کوبان تا سحر از ره تقلید آن صوفی همین چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع خانقه خالی شد و صوفی بماند رخت از حجره برون آورد او تا رسد در همهران او می شتافت گفت: آن خادم به آبش برده است خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟ گفت: من خر را به تو بسپرده ام بحث با توجیه کن حجت میار از تو خواهم آنچه من دادم به تو گفت پیغمبر: که دستت هر چه برد ور نه ای از سرکشی راضی باین گفت: من مغلوب بودم، صوفیان تو جگر بندی میان گریگان در میان صد گرسنه گرده ای گفت: گیرم کز تو ظلما بستند تو نیایی و نگویی مرا تا خر از هر که بود من و اخرم

خسته بود و دید آن اقبال و ناز نرد خدمتهاش خوش می باختند و آن یکی پرسیدش از جای نشست و آن یکی بوسید دستش را و رو گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟ خانقه تا سقف شد پر دود و گرد ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن گه به سجده صفا را میروفتند ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار سیر خورد او، فارغ است از ننگ دق باقیان در دولت او میزیند مطرب آغازید یک ضرب گران زین حراره جمله را انباز کرد کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر خر برفت آغاز کرد اندر حنین روز گشت و جمله گفتند الوداع گرد از رخت آن مسافر میفشاند تا به خر بر بندد آن همراه جو رفت در آخر خر خود را نیافت زانکه خر دوش آب کمتر خورده است گفت خادم: ریش بین، جنگی بخاست من ترا بر خر موکل کرده ام آنچه من بسپردم واپس سپار باز ده آنچه فرستادم به تو بایش در عاقبت واپس سپرد نک من و تو خانه قاضی دین حمله آوردند و بودم بیم جان اندر اندازی و جوئی زآن نشان؟ پیش صد سگ، گربه پژمرده ای قاصد جان من مسکین شدند که خرت را میبرند، ای بی نوا؟ ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بُدند
من که را گیرم که را قاضی برم؟
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت: والله آمدم من بارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
باز می گشتم که او خود واقف است
گفت: آن را جمله می گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان
عکس ذوق آن جماعت میزدی
عکس چندان باید از یاران خوش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
تا نشد تحقیق از یاران مبر
صاف خواهی چشم عقل و سمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع
زانکه صوفی را طمع بردش زراه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
گر طمع در آینه برخاستی
گر ترازو را طمع بودی به مال
گفت: گیرم کز طمع قارون شوی
هر نبی میگفت با قوم از صفا
من دلیل حق شما را مشتری
هست مزد کار مر دلال را
چیست مزد کار من؟ دیدار یار
چل هزار او نباشد مزد من
یک حکایت گویمت بشنو به هوش
هر که را باشد طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
جز مگر مستی که از حق پر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص

این زمان هر یک به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا ترا واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق تر
زین قضا راضیست مردی عارف است
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر این تقلید باد
کاب رو را ریختند از بهر نان
وین دلم زآن عکس ذوقین میشدی
که شوی از بحر بی عکس، آب کش
چون پیایی شد، شود تحقیق آن
از صدف مگسل، نگشته قطره دُر
بردان تو پرده های طمع را
عقل او بر بست از نور لمع
ماند در خسران و کارش شد تباه
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
در نفاق آن آینه چون ماستی
راست کی گفتی ترازو وصف حال؟
آخر الامر اندر این هامون شوی
من نخواهم مزد پیغام از شما
داد حق دلایم هر دو سری
مزد باید داد تا گوید سزا
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
کی بود شبه شبه دُر عدن؟
تا بدانی که طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه بدهی گنجها، او حرّ بود
این جهان در چشم او مردار شد
لاجرم از حرص او بی نور بود
در نیاید نکته ای در گوش حرص

۱۶. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

مانده در زندان و بند بی امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زانکه آن لقمه ربا کاوش برد
او گدا چشم است اگر سلطان بود
گشته زندان دوزخی، زان نان ربا
ز آن طرف هم پشت آید آفتی
جز به خلوت گاه حق آرام نیست
نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
مبتلای گربه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می گدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا
کان خیالت کیمیای مس شود
کان فرح و آن تازگی پیش آمدست
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
حیث لا صبر فلا ایمان له
هر که را نبود صبوری در نهاد
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
و آن خیال مومنی در چشم دوست
گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او حرص آوری، نیمیش صبر
باز منکم کافر گبر کهن
نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که آن نیمه ببیند، کد کند
لیک اندر دیده یعقوب، نور
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
هر چه آن ببیند، بگردد این بدان
سایه با خورشید پا دارد بجا؟
این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش در است و شش دره، مات است مات

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
لقمه زندانیان خوردی گزاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد
هر که دور از رحمت رحمان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گر گریزی بر امید راحتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
و الله ار سوراخ موشی در روی
آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گر ترا
مار و کژدم مر ترا مونس شود
صبر شیرین از خیال خوش شدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر
صبر از ایمان بیابد سر کله
گفت پیغمبر: خداهش ایمان نداد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست
کاندر این یک شخص هر دو فعل هست
نیم او مومن بود نیمیش گبر
گفت یزدانت: فمنکم مومن
همچو گاوی نیمه جلدش سیاه
هر که این نیمه ببیند، رد کند
از جمال یوسف، اخوان در نفور
از خیال بد مر او را زشت دید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان
سایه اصل است فرع، اما کجا
تو مکانی، اصل تو در لامکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات

این سخن را نیست حد، زندانیان مظنونند از دست آن خرقلبان

۱۷. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند که سلام ما به قاضی بر کنون کاندر این زندان بماند او مستمّر مرد زندانی نیابد لقمه ای در زمان پیش آید آن دوزخ گلو چون مگس حاضر شود در هر طعام پیش او هیچ است لوت شصت کس زین چنین قحط سه ساله، داد داد گو ز زندان تا رود این گاومیش ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث سوی قاضی شد وکیل با نمک خواند او را قاضی از زندان به پیش گشت ثابت پیش قاضی آن همه گفت قاضی: خیز زین زندان برو گفت: خان و مان من احسان توست گر ز زندانم برانی تو به رد همچو ابلیسی که می گفت: ای سلام کاندر این زندان دنیا من خوشم هر که او را قوت ایمانی بود می ستانم گه به مکر و گه به ریو گه به درویشی کنم تهدیدشان قوت ایمانی در این زندان کم است از نماز و صوم و صد بی چارگی أستعید الله من شیطانة یک سگ است و در هزاران می رود هر که سردت کرد میدان کاو در اوست چون نیابد صورت، آید در خیال از خیالات تو می آید بلا گه خیال فرجه و گاهی دکان

اهل زندان در شکایت آمدند باز گو آزار ما زین مرد دون یاوه تاز و طبل خوار است و مضر ور به صد حیلت گشاید طعمه ای حجتش این که خدا گفته: کلوا از وقاحت بی صلا و بی سلام کر کند خود را، اگر گویش بس ظل مولانا، ابد پاینده باد یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش داد کن المستغاث المستغاث گفت با قاضی شکایت یک به یک پس تفحص کرد از اعیان خویش که نمودند از شکایت آن رمه سوی خانه مرده ریگ خویش شو همچو کافر جنتم زندان توست خود بمیرم من ز درویشی و کد رب أنظرنی الی یوم القیام تا که دشمن زادگان را می کشم وز برای زاد ره نانی بود تا بر آرند از پشیمانی غریو گه به زلف و خال بندم دیدشان و آنچه هست از قصد این سگ در خم است قوت ذوق آید برو یک بارگی قد هلکنا آه من طغیانه هر که در وی رفت، او آن می شود دیو پنهان گشته اندر زیر پوست تا کشاند آن خیالت در وبال چون خیالت فاسد آمد جا به جا گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال ماجرا و داوری
 گه خیال بوالفضول و بوالحزن
 گه خیال مفرش و گاهی فراش
 گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
 گه خیال نامها و ننگها
 هین بروب از دل چنین تبدیلهما
 از زبان تنها نه، بل از عین جان

گه خیال مکسب و سودا گری
 گه خیال نقره و فرزند و زن
 گه خیال کاله و گاهی قماش
 گه خیال آسیا و باغ و راغ
 گه خیال آشتی و جنگها
 هین برون کن از سر این تخیلهما
 هان بگو لاحولها اندر زمان

۱۸. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی

گفت: اینک اهل زندانت گوا
 می گریزند از تو می گریند خون
 زین غرض باطل گواهی می دهند
 هم بر ادبار و بر افلاش گوا
 گفت: مولا، دست ازین مفلس بشو
 گرد شهر او مفلس است و بس قلاش
 طبل افلاش عیان هر جا زیند
 قرض ندهد هیچ کس او را تسو
 هیچ زندانش نخواهم کرد من
 نقد و کالا نیستش چیزی به دست
 تا بود کافلاس او ثابت شود
 هم منادی کرد در قرآن ما
 هیچ با او شرکت و سودا مکن
 مفلس است او، صرفه از وی کی بری؟
 اشتر کردی که هیزم می فروخت
 هم موکل را به دانگی شاد کرد
 تا به شب، و افغان او سودی نداشت
 صاحب اشتر پی اشتر دوان
 تا همه شهرش عیان بشناختند
 کرده مردم جمله در شکلش نگه
 ترک و کرد و رومیان و تازیان
 کاین همه تخم جفا ها کاشته
 نان ربائی، نر گدائی، بی حیا

گفت قاضی: مفلسی را وانما
 گفت: ایشان متهم باشند، چون
 وز تو میخواهند هم تا وارهند
 جمله اهل محکمه گفتند: ما
 هر که را پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی: کش بگردانید فاش
 کو به کو او را منادی ها کنید
 هیچ کس نسیه نفروشد بدو
 هر که دعوی آردش اینجا به من
 پیش من افلاس او ثابت شده است
 آدمی در حبس دنیا زآن بود
 مفلسی دیو را یزدان ما
 کاو دغا و مفلس است و بد سخن
 ور کنی او را بهانه آوری
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت
 کرد بی چاره بسی فریاد کرد
 اشترش بردند از هنگام چاشت
 بر شتر بنشست آن قحط گران
 سو به سو و کو به کو می تاختند
 پیش هر حمام و هر بازارگه
 ده منادی گر، بلند آوازیان
 جملگان آوازا برداشته
 بی نوائی، بد ادائی، بی وفا

مفلس است این و ندارد هیچ چیز
 ظاهر و باطن ندارد حبه ای
 هان و هان با او حریفی کم کنيد
 ور به حکم آرید این پژمرده را
 خوش دم است او و گلویش بس فراخ
 گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
 حرف حکمت بر زبان ناحکیم
 گر چه دزدی جامه ای پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد به زیر
 بر نشستی اشترم را از پگاه
 گفت: تا اکنون چه می کردیم پس؟
 طبل افلاسم به چرخ سابعه
 گوش تو پُر بوده است از طمع خام
 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 تا به شب گفتند و در صاحب شتر
 هست بر سمع و بصر مُهر خدا
 آنچه او خواهد رساند آن به چشم
 و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
 گر چه تو هستی کنون غافل از آن
 گفت پیغمبر که: یزدان مجید
 گر چه درمان جوئی و گوئی بجان
 لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
 کون پر چاره است و هیچت چاره نی
 چشم را ای چاره جو، در لامکان
 این جهان از بی جهت پیدا شدست
 باز گرد از هست سوی نیستی
 جای دخل است این عدم، از وی مر
 کارگاه صنع حق چون نیستیست

قرض ندهد کس مر او را یک پیشیز
 مفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای
 چونکه او آید، گره محکم زنیذ
 من نخواهم کرد زندان مرده را
 با شعار نو دثار شاخ شاخ
 عاریه است آن، تا فریبد عامه را
 خُله های عاریت دان ای سلیم
 دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟
 کرد گفتش: منزل دور است و دیر
 جو رها کردم، کم از اخراج گاه
 هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟
 رفت و، تو نشنیده ای این واقعه؟
 پس طمع کر می کند گوش، ای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلتبان
 بر نزد، کاو از طمع پر بود پر
 در حُجُب بس صورت است و بس صدا
 از جمال و از کمال و از کرشم
 از سماع و از بشارت وز خروش
 وقت حاجت حق کند آن را عیان
 از پی هر درد درمان آفرید
 که ای خدا، درمان کار من رسان
 بهر درد خویش، بی فرمان او
 تا که نگشاید خدایت روزنی
 هین بنه، چون چشم کشته سوی جان
 که ز بی جایی جهان را جا شدست
 گر تو از جان طالب مولیستی
 جای خرج است این وجودِ بیش و کم
 جز معطل در جهان هست کیست؟

۱۹. فی المناجات

دست گیر و جرم ما را در گذار
 که تو را رحم آورد آن ای رفیق

ای خدای پاک بی انباز و یار
 یاد ده ما را سخنهای رقیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلیش کنی
این چنین میناگریها کار توست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی به جفت و خال و عم
باز بعضی را رهائی داده ای
برده ای از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد می کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن عشقهای صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟
آنچه محسوس است اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
پرتو عقل است آن بر حس تو
چون، زر اندود است خوبی در بشر
چون فرشته بود همچون دیو شد
اندک اندک می ستاند آن جمال
رو نُعْمَرَةٌ نُنْكَسَةُ بخوان
کان جمال دل جمال باقی است
خود هم او آب و، هم او ساقی و مست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورت است و عاریت
معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
حرف قرآن را ضریران معدنند

ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو، ای تو سلطان سخن
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین اکسیرها ز اسرار توست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزار اندیشه شادی و غم
زین غم و شادی جدائی داده ای
کرده ای در چشم او هر خوب زشت
وانچه ناپیداست مسند می کند
یار بیرون، فتنه او در جهان
عشق بر صورت نه، بر روی سستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟
عاشقا واجو، که معشوق تو کیست
عاشقستی هر که او را حس هست
کی وفا صورت دگرگون می کند؟
تابش عاریتی دیوار یافت
واطلب اصلی که تاابد او مقیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش
عاریت میدان ذهب بر مس تو
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر؟
کان ملاحظ اندر او عاریه بُد
اندک اندک خشک می گردد نهال
دل طلب کن، دل منه بر استخوان
دولتش از آب حیوان ساقی است
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
بندگی کن ژاژ کم خا، ناشناس
بر مناسب شادی و بر قافیت
بی نیاز از نقش گرداند ترا
مرتو را بر نقش عاشق تر کند
بهره چشم این خیالات فناست
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی، پی خر رو که جَست
 خر چو هست، آید یقین پالان ترا
 خر چو باشد کم نیاید ای عمو
 پشت خر دکان مال و مکسب است
 خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
 النَّبِیُّ قَد رَکَبَ مَعْرُورِیَا
 بلکه آن شه بس پیاده رفته است
 شد، خر نفس تو، بر میخیش بیند
 بار صبر و شکر، او را بردنیست
 هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت
 طمع خام است آن، مخور خام ای پسر
 کان فلانی یافت گنجی ناگهان
 کار بخت است آن و آن هم نادر است
 کسب کردن گنج را مانع کی است؟
 تا نگریدی تو گرفتار اگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کان منافق در اگر گفتن بمرد
 ای بسا کس مرده در بوک و مگر
 ور نمی یابی تو نقصان اگر

چند پالان دوزی ای پالان پرست؟
 کم نگردد نان، چو باشد جان ترا
 خود به پشتش رو نهد پالان او
 جان تو سرمایه صد قالب است
 خر برهنه نی، که راکب شد رسول
 و النَّبِیُّ قِیلَ سَافِرِ مَاشِیَا
 بار این و آن بسی پذیرفته است
 چند بگریزد ز کار و بار، چند؟
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
 هیچ کس ندرود، تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من هم آن خواهم، چرا جویم دکان
 کسب باید کرد تا تن قادر است
 پا مکش از کار، آن خود در پی است
 که اگر این کردمی، یا آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
 از جمال عافیت ناخورده بر
 این سخن بشنو که دریابی مگر

۲۰. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

آن غریبی خانه میجست از شتاب
 گفت او: این را اگر سقفی بدی
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 ور رسیدی میهمان روزی تو را
 کاشکی معمور بودی این سرا
 گفت: آری پهلوی یاران خوش است
 این همه عالم طلب کار خوشند
 طالب زر گشته، جمله پیر و خام
 پرتوی بر قلب زد خالص بین
 گر محک داری گزین کن، ور نه رو
 پس محک باید میان جان خویش

دوستی بردش سوی خانه خراب
 پهلوی من مر ترا مسکن شدی
 در میانه داشتی حجره دگر
 هم بیاسودی اگر بودیت جا
 خانه تو بودی این معمور جا
 لیک ای جان، در اگر نتوان نشست
 وز خوش تزویر اندر آتشدند
 لیک قلب از زر نداند چشم عام
 بی محک زر را مکن از ظن گزین
 نزد دانا خویشان را کن گرو
 ور ندانی ره، مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
 بانگ می دارد که هان ای کاروان
 نام هر یک میبرد غول، ای فلان
 چون رسد آن جا بیند گرگ و شیر
 چه بود آن بانگ غول ای نیکخو؟
 از درون خویش این آوازا
 ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز
 صبح صادق را ز کاذب و اشناس
 تا بود کز دیده گان هفت رنگ
 رنگها بینی بجز این رنگها
 گوهر چه؟ بلکه دریائی شوی
 کار کن، در کارگه باشد نهان
 کار چون بر کار کن پرده تنید
 کارگه، چون جای باش عامل است
 پس درآ در کارگه، یعنی عدم
 کارگه چون جای روشن دیده گيست
 رو به هستی داشت فرعون عنود
 لاجرم میخواست تبدیل قدر
 خود قضا بر سبب آن حيله مند
 صد هزاران طفل کشت او، بی گناه
 تا که موسی نبی ناید برون
 آن همه خون کرد و موسی زاده شد
 گر بدیدی کارگاه لا یزال
 اندرون خانه اش موسی معاف
 همچو صاحب نفس، کاو تن پرورد
 کاین عدو و آن حسود و دشمن است
 او چو موسی و تنش فرعون او
 نفس او در خانه تن نازنین

آشنایی کو کشد سوی فنا
 سوی من آئید، نک نام و نشان
 تا کند آن خواجه را از آفلان
 عمر ضایع، راه دور و روز دیر
 مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو
 منع کن تا کشف گردد رازها
 چشم نرگس را از این کرکس بدوز
 رنگ می را و اشناس از رنگ کاس
 دیده ای پیدا کند صبر و درنگ
 گوهران بینی به جای سنگها
 آفتاب چرخ پیمائی شوی
 تو برو در کارگه بینش عیان
 خارج آن کار نتوانیش دید
 آنکه بیرون جست، از وی غافل است
 تا بینی صنع و صانع را بهم
 پس برون کارگه پوشیدگيست
 لاجرم از کارگاهش کور بود
 تا قضا را باز گرداند ز در
 زیر لب می کرد هر دم ریشخند
 تا بگردد حکم و تقدیر اله
 کرد در گردن هزاران ظلم و خون
 وز برای قهر او آماده شد
 دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
 وز برون میکشت طفلان را گزاف
 بر دگر کس، ظنّ حقدی میبرد
 خود حسود و دشمن او آن تن است
 او به بیرون میدود، که کو عدو؟
 بر دگر کس، دست میخاید به کین

۲۱. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
 یاد ناوردی تو حق مادری

آن یکی از خشم مادر را بکشت
 آن یکی گفتش که: از بد گوهری

هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو
هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود
گفت: کاری کرد کان عار وی است
متهم شد با یکی زآن کشتمش
گفت: آن کس را بکش ای محترم
کشم او را، رستم از خونهای خلق
نفس توست آن مادر بد خاصیت
پس بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ
نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
کانیا را نی که نفس کشته بود؟
گوش نه تو ای طلب کار صواب
دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب
تابش خورشید او را می کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب
مانع خویشند جمله کافران
کی حجاب چشم آن فرزند خلق؟
چون غلام هندویی کاو کین کشد
سر نگون می افتد از بام سرا
گر شود بیمار دشمن با طیب
در حقیقت ره زن جان خودند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
تو یکی بنگر که را دارد زیان
گر ترا حق آفریده زشت رو
ور برد کفشت، مرو در سنگلاخ
تو حسودی کز فلان من کمتر
خود حسد نقصان و عیب دیگر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری
از حسد میخواست تا بالا بود

او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو
می نگوئی کو چه کرد، آخر چه بود؟
کشتمش کان خاک ستار وی است
غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت: پس هر روز مردی را کشم
نای او بُرم به است از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس ترا دشمن نماند در دیار
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
بشنو این اشکال و شبهت را جواب
زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان می کند
او عدوی خویش آمد در حجاب
رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟
مانع آید لعل را از آفتاب
از شعاع جوهر پیغمبران
چشم خود را کور و کز کردند خلق
از ستیزه خواجه، خود را می کشد
تا زیانی کرده باشد خواجه را
ور کند کودک عداوت با ادیب
راه عقل و جان خود را خود زدند
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
عاقبت که بود سیاه اختر از آن
هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو
ور دو شاخ است مشو تو چار شاخ
می فزاید کمتری در اخترم
بلکه از جمله کمیها بدتر است
خویشتن افکند در صد ابتری
خود چه بالا، بلکه خون بالا بود

آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
بو الحکم نامش بُد و بوجهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو
انیا را واسطه ز آن کرد حق
درگذر از فضل و از چستی و فن
زانکه کس را از خدا عاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس به هر دوری ولی قائم است
هر که را خوی نکو باشد، برست
پس امام حی قائم آن ولی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو
او چو نور است و خرد جبریل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکاء ماست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر
روشنی کاو حیات اول است
احولها اندک اندک کم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است
سیب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف، آن شعله هاست
هست آن آهن فقیر جور کش
حاجب آتش بود بی واسطه
بی حجابی آب و فرزندان آب
واسطه دیگی بود، یا تابه ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست
پس فقیر آن است کو خود را دهد
پس دل عالم وی است ایرا که تن
دل نباشد، تن چه داند گفت وگو؟

وز حسد خود را به بالا می فراشت
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
هیچ اهلیت به از خوی نکو
تا پدید آید حسدها در قلق
کار خدمت دارد و خلق حسن
حاسد حق هیچ دیاری نبود
زآن سبب با او حسد برداشتی
پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دائم است
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علی است
هم نهان و هم نشسته پیش رو
آن ولی کم از او، قندیل اوست
نور را در مرتبت ترتیهاست
پرده های نور دان چندین طبق
صف صف اند این پرده هاشان تا امام
چشمشان طاقت ندارد نور پیش
تاب نارد از شعاعی بیشتر
رنج جان و فتنه این احوال است
چون ز هفصد بگذرد، او یم شود
کی صلاح آبی و سیب تر است؟
نی چو آهن، تابشی خواهد لطیف
کاو جذوب تابش آن ازدهاست
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
در دل آتش رود بی رابطه
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
همچو پا را در روش، پا تابه ای
می شود سوزان و می آرد نما
شعله ها را با وجودش رابطه ست
آب حیوانی که ماند تا ابد
میرسد از واسطه این دل به فن
دل نجوید، تن چه داند جست و جو؟

پس نظرگاه شعاع آن آهن است
باز این دل‌های جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکوئی ما بدی
پای کج را کفش کج بهتر بود

پس نظرگاه خدا دل، نی تن است
با دل صاحب دلی کاو معدن است
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
اینکه گفتم هم نبذ جز بی خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

۲۲. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چونکه بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر که زو تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کژ کردی، دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت را کژ مبین، نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلال است و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
گوش چون نافذ بود، دیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد

با یکی ز آن دو، سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید؟ شکرآب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر، یا جمله مار و کژدم است
ز آنکه نبود گنج زر بی پاسبان
کز پس پانصد تامل دیگران
جمله دریا، گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
چون سؤال است این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را، نک جواب
هست هم نور و شعاع آن گهر
چشم گفت: از من شنو آن را بهل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیدها تبدیل ذات
پختگی جو، در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین
ور نه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

۲۳. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گر چه شه ناخوش شد از دیدار او
گفت: با این شکل و این گنده دهان
که تو زاهل نامه و رقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین، دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت: تو چه زیرکی
باز قابل تر بدی زآن یار خود
آن نه ای که خواجه تاش تو نمود
گفت: او دزد و کژ است و کژنشین
گفت: پیوسته بُدست او راست گو
راستی و نیکخوئی و حیا
راست گویی در نهادش خلقت است
کژ نگویم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبهای
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود بی خبر
من نبینم روی خود را ای شمن
آن کسی که او ببیند روی خویش
گر بمیرد، نور او باقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت: اکنون عیبهای او بگو
تا بدانم که تو غم خوار منی
گفت: ای شه من بگویم عیبهاش
عیب او مهر و وفا و مردمی
کمترین عییش جوانمردی و داد
صد هزاران جان خدا کرده پدید
ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟
بر لب جو بخل آب آن را بود
گفت پیغمبر که: هر کس از یقین

بود او گنده دهان دندان سیاه
جست و جویی کرد هم زاسرار او
دور بنشین لیک زآن سو تر مران
نی جلیس و یار و هم بقعه بُدی
تو مریض و ما طیب پُر فنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا بینم صورت عقلت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت، نی یکی
نزد ما آ که تو به زآن یار بد
از تو ما را سرد می کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راست گویی من ندیدستم چو او
حلم و دینداری و احسان وسخا
هر چه گوید، من نگویم تهمت است
متهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود، شها
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو، تو روی من
نور او از نور خلقان است بیش
زانکه دیدش دید خلاق بود
روی خود محسوس ببیند پیش رو
آنچنان که گفت او از عیب تو
کدخدای ملکت و کار منی
گر چه هست او مرا خوش خواجه تاش
عیب او صدق و ذکا و همدمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد
چه جوانمردی بود کان را ندید
بهر یک جان، کی چنین غمگین شدی؟
کاو ز جوی آب نابینا بود
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش
 جود جمله از عوضها دیدن است
 بخل نادیدن بود اعواض را
 پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آید نی ز دست
 عیب دیگر آنکه خود بین نیست او
 عیب جوی و عیب گوی خود بُدست
 گفت شه: جلدی مکن در مدح یار
 زانکه من در امتحان آرم ورا

هر زمان جودی دگرگون زایدش
 پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است
 شاد دارد دید دُرِ خواص را
 زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
 دید دارد کار، جز بینا نرست
 هست او در هستی خود عیب جو
 با همه نیکو و با خود بد بُدست
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمساری آیدت از ما ورا

۲۴. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت: نی والله بالله العظیم
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل
 پاکشان کرد از مزاج خاکیان
 بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
 آن سنا برقی که بر ارواح تافت
 آن کز آدم رُست و دست شیث چید
 نوح از آن گوهر چو برخوردار شد
 جان ابراهیم از آن انوار زفت
 چونکه اسماعیل در جویش فتاد
 جان داود از شعاعش گرم شد
 چون سلیمان شد وصالش را رضیع
 در قضا یعقوب چون بنهاد سر
 یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
 چون عصا از دست موسی آب خورد
 جان جرجیس از فرش چون راز یافت
 چونکه زکریا ز عشقش دم زدی
 چونکه یونس جرعه ای ز آن جام یافت
 چونکه یحیی مست گشت از شوق او
 چون شعیب آگاه شد زین ارتقا
 شکر کرد ایوب صابر هفت سال

مَالِكِ الْمَلِكِ و به رحمان و رحیم
 نی به حاجت بل به فضل و کبریا
 آفرید او شهسواران جلیل
 بگذرانید از تک افلاکیان
 وانگه او بر جمله انوار تاخت
 تا که آدم معرفت ز آن راه یافت
 پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید
 در هوای بحر جان، دُر بار شد
 بی حذر در شعله های نار رفت
 پیش دشنه آبدارش سر نهاد
 آهن اندر دست با فش نرم شد
 دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
 چشم روشن کرد از بوی پسر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 ملکت فرعون را یک لقمه کرد
 هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
 کرد در جوف درختش جان فدی
 در درون ماهی او آرام یافت
 سر به طشت زر نهاد از ذوق او
 چشم را در باخت از بهر لقا
 در بلا چون دید آثار وصال

خضر و الیاس از میش چون دم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت
چون ز رویش مرتضی شد دُر فشان
روشن از نورش چو سبطین آمدند
چونکه سبطین از سرش فارغ بدند
آن یکی از زهر، جان کرده نثار
چون جنید از جُند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش را چو دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف
شد فضیل از رهنی ره پیر راه
بشر حافی را مبشر شد ادب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند
رحمت و رضوان حق در هر زمان
حق آن نور و حق روحانیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست
که صفات خواجه تاش و یار من
آنچه می دانم ز وصف آن ندیم
شاه گفت: اکنون از آن خود بگو
تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟
روز مرگ این حس تو باطل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند
آن زمان کاین دست و پایت بر درد

آب حیوان یافتند و کم زدند
بر فراز چرخ چارم برشتافت
قرص مه را کرد او در دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
نور فیض بود و ذوالنورین گشت
گشت او شیر خدا درمرج جان
عرش را دُرین و قرطین آمدند
گوشوار عرش ربانی شدند
و آن سر افکنده براهش مست وار
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفين از حق شنید
شد خلیفه عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطان داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
چون به لحظه لطف شد ملحوظ شاه
سرنهاد اندر بیابان طلب
مصر جان را همچو شکر خانه شد
بر سریر سروران شد جاه او
سر فرازاند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند
باد بر جان و روان پاکشان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
نیست لایق، نام نو میجویمش
مغزها نسبت بدو باشند پوست
هست صد چندان که این گفتار من
باورت ناید، چه گویم ای کریم؟
چند گویی آن این و آن او
از تگک دریا چه دُر آورده ای
نور جان داری که یار دل شود؟
هست آنچه گور را روشن کند؟
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟

نور دل از جان بود، ای یار غار
آن زمان کاین جان حیوانی نماند
شرط من جا بالحسن، نی کردن است
جوهری داری ز انسان یا خری؟
این عرضهای نماز و روزه را
نقل نتوان کرد مر اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
از زراعت خاکها شد سنبله
آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا
جفت کردن اسب و اشتر را عرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس مگو که من عملها کرده ام
این صفت کردن عرض باشد خممش
گفت: شاهها بی قنوط عقل نیست
پادشاهها جز که یاس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست
بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟
بنگر اندر خانه و کاشانه ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشه ها
چیست اصل و مایه هر پیشه ای؟
جمله اجزای جهان را بی غرض
اول فکر آخر آمد در عمل
میوه ها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و بیخ و برگش اول است

مُستعار او را مدان، ای مست عار
جان باقی بایدت بر جا نشاند
بل حسن را سوی یزدان بردن است
این عرضها که فنا شد چون بری؟
چون که لا یبقی زمانین انتفی
لیک از جوهر برند امراض را
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ، از پرهیز شهد
داروی مو کرد، مو را سلسله
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جوهر کرّه بزائیدن غرض
گشت جوهر میوه اش، اینک غرض
جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار
زین عرض جوهر همی یابد صفا
دخل آن اعراض را بنما، مرم
سایه بز را پی قربان مکش
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
هر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال قشر
حشر هر فانی بود کون دگر
لایق گله بود هم سایقش
صورت هر یک عرض را نوبتیست
جنبش جفتی و جفتی با غرض
در مهندس بود چون افسانه ها
بود موزون صفه و سقف و درش
آلت آورد و درخت از بیشه ها
جز خیال و جز عرض و اندیشه ای
درنگر، حاصل نشد جز از عرض
بُنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر به آخر می شود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زاید؟ از صور
این جهان یک فکرت است از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
چاکرت شاها جنایت می کند
بنده ات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
گفت شاهنشہ: چنین گیر المراد
گفت: مخفی داشتست آن را خرد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی؟
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت: شه پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من یک امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده، که من دانم تمام
گفت: پس، از گفت من مقصود چیست؟
گفت شه: حکمت در اظهار جهان
آنچه می دانست تا پیدا نکرد
یک زمان بی کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
ورنه کی گیرد گلابه تن قرار؟
تاسه تو آن کشش را شد نشان
پس گلابه تن کجا ساکن شود؟
تاسه تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زائید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است لیک
شاه با او در سخن اینجا رسید

اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این شیر و شغال
اندر این معنی بیامد هل اُتی
وین صورها از چه زاید؟ از فکر
عقل چون شاه است و صورتها رُسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می شود
آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟
این از آن و، آن از این زاید بسیر
این عرضهای تو، یک جوهر نژاد؟
تا بود غیب این جهان نیک و بد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره تسخر بدی؟
در قیامت، که کند جرم و خطا؟
لیک از عامه، نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم، نر وزیر
وز صورهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی پوشد غمام
چون تو می دانی که آن چه بود، چیست؟
آنکه دانسته، برون آید عیان
بر جهان نهاد رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکنی از تو نجست
شد موکل، تا شود سرت عیان
چون ضمیرت میکشد آنرا بکار
هست بی کاری چون جان کندن عیان
چون سر رشته ضمیرت می کشد
بر تو بیکاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بزائید او اثرهای عجب
دیده ای باید منور، نیک نیک
تا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا، دور نیست

لیک ما را ذکر آن دستور نیست

۲۵. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لک نعیم دایم
پس سوی کاری فرستاد آن دگر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم
ماه روئی جعد موئی مشکبو
ای دریغا گر نبودى در تو آن
شاد گشتى هر که رویت دیده ای
گفت: رمزی ز آن بگو ای پادشاه
گفت: اول وصف دو رویت کرد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
کاو ز اول دم که با من یار بود
چون دمام کرد هجوش چون جرس
گفت: دانستم تو را از وی، بدان
پس نشین ای گنده جان از دور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
پس بدان که صورت خوب نکو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چند بازی عشق با نقش سبو؟
چند باشی عاشق صورت بگو
صورت ظاهر فنا گردد، بدان
صورتش دیدی ز معنی غافلی
این صدفهای قوالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
کان چه دارد، وین چه دارد، می گزین
گر به صورت بنگری کوهی به شکل
هم به صورت دست و پا و پشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این

سوی خویشش خواند آن شاه همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
تا از این دیگر شود اوبا خبر
بعد از آن گفت: ای چو ماه اندر ظلم
نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
که همی گوید برای تو فلان
دیدنت ملک جهان ارزیده ای
کز برای من بگفت آن دین تباه
کاشکارا تو دوايي، خفیه درد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
از تو جان گندست و از یارت دهان
تا امیر او باشد و مأمور تو
راحه الانسان فی حفظ اللسان
همچو سیزه گولخن دان ای کیا
با خصال بد، نیرزد یک تسو
چون بود خلُقش نکو، در پاش میر
بگذر از نقش سبو و آب جو
طالب معنی شو و معنی بجو
عالم معنی بماند جاودان
از صدف دُر را گزین، گر عاقلی
گر چه جمله زنده اند از بحر جان
چشم بگشا، در دل هر یک نگر
زانکه کمیاب است آن دُر ثمین
در بزرگی هست صد چندان که لعل
هست صد چندان که نقش چشم تو
کز همه اعضا، دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون
 جسم سلطان گر به صورت یک بود
 باز شکل و صورت شاه صفی
 خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
 هست آن اندیشه، پیش خلق خُرد
 خلق عالم چون رمه است و حق شبان
 پس چو می بینی که از اندیشه ای
 خانه ها و قصرها و شهرها
 هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
 پس چرا از ابلهی پیش تو کور
 می نماید پیش چشمت که بزرگ
 عالم اندر چشم تو هول و عظیم
 وز جهان فکرتی، ای کم ز خر
 زانکه نقشی، وز خرد بی بهره ای
 جهل محضی وز خرد بیگانه ای
 سایه را تو شخص می بینی ز جهل
 نک ز غیبت یک نمود آرایش است
 تا به جسمی، در نمی پیچد، کیف
 باز افزونست هنگام اثر
 باش تا روزی که آن فکر و خیال
 کوهها بینی شده چون پشم نرم
 نه سما بینی، نه اختر، نه وجود
 یک فسانه راست آمد یا دروغ

صد جهان گردد به یک دم سر نگون
 صد هزاران لشکرش در تک بود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین
 لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
 میدواند جمله را روز و شبان
 قائم است اندر جهان هر پیشه ای
 کوهها و دشتها و نهراها
 زنده از وی همچو از دریا سمک
 تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟
 هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
 ز ابر و بق و رعد داری لرز و بیم
 ایمن و غافل، چو سنگی بی خبر
 آدمی خو نیستی، خر کره ای
 بو نداری، وز خدا دیوانه ای
 شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
 کز لطافت چون هوای دلکش است
 آگهی نبود بصر را، زان لطیف
 از هزاران تیشه و تیغ و تبر
 بر گشاید بی حجابی، پر و بال
 نیست گشته این زمین سرد و گرم
 جز خدای واحد حی و دود
 تا دهد مر راستیها را فروغ

۲۶. حسد بردن چشم بر آن بنده خاص

بر گزیده بود بر جمله چشم
 ده یک قدرش، ندیدی صد وزیر
 او ایازی بود و شه محمود وقت
 پیش از این تن بود، هم پیوند و خویش
 بگذر از اینها که نو حادث شدست
 چشم او بر کشتهای اول است
 چشم او آنجاست روز و شب گرو

پادشاهی بنده ای را از کرم
 جامگی او وظیفه چل امیر
 از کمال طالع و اقبال و بخت
 روح او با روح شه در اصل خویش
 کار آن دارد، که پیش از تن بُدست
 چشم عارف، راست گو، نی احوست
 آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو

آنچه آبت است، شب جز آن نژاد
کی شود دل خوش به حیلتهای گش
او درون دام، دامی می نهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
کِشت نو کارند بر کِشت نخست
تخم اول کامل و بگزیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق افراشته ست
هر چه کاری از برای او بکار
گردد نفس دزد و کار او میبچ
پیش از آن کت روز دین پیدا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فتنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند
دام خود را سخت تر یابند و بس
ور نداری باور از من، رو بین
گر تو گویی، فائده هستی چه بود؟
گر ندارد این سؤال فائده
ور سؤال فائده دارد یقین
گر سؤال را بسی فائده هاست
ور جهان از یک جهت بی فائده ست
فائده تو گر مرا فائده نیست
حسن یوسف عالمی را فائده
لحن داودی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بُد فزون
هست بر مومن شهیدی زندگی
چیست در عالم؟ بگو یک نعمتی
گاو و خر را فائده چه در شکر؟
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
چونکسی کاو از مرض، گل داشت دوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
نوش را بگذاشته سمّ خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست

حیله ها و مکرها، باد است باد
زآنکه بیند حیله حق بر سرش
جان تو، نه زآن جهد، نه زین جهد
عاقبت بر روید آن کِشته اله
این دوم فاناست و، آن اول درست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشته ست
چون اسیر دوستی، ای دوستدار
هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ
نزد مالک دزد شب رسوا شود
مانده روز داوری بر گردنش
تا بغیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی؟ با باد، آخس
در نبی، والله خیر الماکرین
در سؤال فائده هست؟ ای عنود
چه شنویم این را؟ عبث، بی عانده
پس جهان بی فائده نبود، بین
پس جهان بی فائده آخر چراست؟
از جهت های دگر پُر عایده ست
مر ترا چون فایدست، از وی مایست
گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لیک بر محروم بانگ چوب بود
لیک بر قبطنی منکر بود خون
بر منافق مردن است و ژندگی
که نه محرومند از وی امتی
هست هر جان را یکی قوت دگر
پس نصیحت کردن او را راییست
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
روی در قوت مرض آورده است
قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

که خورد او روز و شب از آب و گل
 کو غذای؟ والسما، ذات الحبک
 خوردن آن بی گلو و آلت است
 مر حسود و دیو را از دود فرش
 آن غذا را نه دهان بُد، نه طبق
 دل ز هر علمی صفائی میبرد
 چشم از معنی او حساسه ای است
 و ز قران هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو، اثر زاید یقین
 وز قران سنگ و آهن هم شرر
 میوه ها و سبزهها، ریحانها
 دل خوشی و بی غمی و خرمی
 می بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرّج کام ما
 خون، ز خورشیدِ خوشِ گلگون بود
 وان ز خورشید است و از وی میرسد
 شوره گشت و کِشت را نبود محل
 چون قران دیو با اهل نفاق
 بی همه طاق و طرم، طاق و طرم
 امر را طاق و طرم ماهیتست
 بر امید عز، در خواری خوشند
 گردن خود کرده اند از غم چو دوک
 کاندر این عز، آفتاب روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نی بر آمد، نی فرو شد، ذات او
 در دو عالم آفتابی بی فئیم
 هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 هم از او حبل سبها منقطع
 از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟
 صبر دارم من؟ و یا ماهی ز آب؟
 عین صنّع آفتاب است ای حسن
 هیچ هست، از غیر هستی، چون چَرَد؟

لیک از علت در این افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبک
 آن غذای خاصگان دولت است
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یرزقون فرمود حق
 دل ز هر یاری غذائی میخورد
 صورت هر آدمی چون کاسه ای است
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 از قران مرد و زن زاید بشر
 و ز قران خاک با بارانها
 و ز قران سبزه ها با آدمی
 وز قران خرمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما
 سرخ روئی، از قران خون بود
 بهترین رنگها سُرخ بود
 هر زمینی کان قرین شد با زحل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طرم عاریتست
 از پی طاق و طرم خواری کشند
 بر امید عز ده روزه خدوک
 چون نمی آیند اینجا که منم؟
 مشرق خورشید، برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ما که واپس مانده ذرات وئیم
 باز گرد شمس می گردم، عجب
 شمس باشد بر سبها مطلع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 تو مرا باور مکن، کز آفتاب
 ور شوم نومید، نومیدی من
 عین صنّع، از نفس صانع، چون بُرد؟

جمله هستیها از این روضه چرند
 لیک اسب کور، کورانه چرد
 وانکه گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر می گوید به دست راست خور
 هست دست راست اینجا ظنّ راست
 نیزه گردانی است ای نیزه که تو
 ما ز عشق شمس دین بی ناخیم
 هان ضیاء الحق حسام الدین، تو زود
 توتیای کبریائی، تیز فعل
 آنکه، گر بر چشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن، ای قمر
 جمله کوران را دوا کن، جز حسود
 مر حسودت را، اگر چه آن منم
 آنکه او باشد حسود آفتاب
 اینت درد بی دوا کاو راست، آه
 نفی خورشید ازل بایست او
 باز، آن باشد که باز آید به شاه

گر بُراق و تازیان، ور خود خرنند
 می نبیند روضه را، زآن است ردّ
 هر دم آرد رو به گردابی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور، تا یابی بصر
 کاو بداند نیک و بد را، کز کجاست؟
 راست می گردی گه و، گاهی دو تو
 ور نه ما آن کور را بینا کنیم
 داروش کن، کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کش و استیز فعل
 ظلمت صد ساله را زو بر کند
 ای نهال میوه دار، افشان ثمر
 کز حسودی بر تو می آرد جُحود
 جان مده، تا همچین جان میکنم
 کور میگردد ز بود آفتاب
 اینت افتاده ابد در قعر چاه
 کی بر آید این مراد او؟ بگو
 باز کور است آنکه شد گم کرده راه

۲۷. گرفتار شدن باز میان جفدان به ویرانه

باز، در ویرانه بر جفدان فتاد
 او همه نور است، از نور رضا
 خاک در چشمش زد و از راه برد
 بر سری جفدانش بر سر میزند
 ولوله افتاد در جفدان که ها
 چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب
 باز گوید، من چه در خوردم به جغد؟
 من نخواهم بود اینجا، میروم
 خویشتن مکشید ای جفدان، که من
 این خراب، آباد در چشم شماست
 جغد گفتا: باز حیلت می کند
 خانه های ما بگیرد او به مکر

راه را گم کرد و در ویران فتاد
 لیک کورش کرد سرهنگ قضا
 در میان جغد و ویرانش سپرد
 پرّ و بال نازینش می کنند
 باز، آمد تا بگیرد جای ما
 اندر افتادند در دلق غریب
 صد چنین ویران رها کردم به جغد
 سوی شاهنشاه راجع می شوم
 نی مقیمم، میروم سوی وطن
 ور نه ما را ساعد شه، باز جاست
 تا ز خان و مان شما را بر کند
 بر کند ما را به سالوسی ز وکر

می نماید سیری، این حیلست پرست
او خورد از حرص، طین را همچو دِیس
لاف از شه میزند وز دست شاه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی
جنس شاه است او، و یا جنس وزیر
آنچه می گوید، ز مکر و فعل و فن
اینست مالیخولیای ناپذیر
هر که این باور کند، از ابلهیست
کمترین جغد از زند بر مغز او
گفت باز: از یک پر من بشکند
جغد چبود؟ خود اگر بازی مرا
شه کند توده به هر شیب و فراز
پاسبان من عنایات وی است
در دل سلطان خیال من مقیم
چون بیراند مرا شه در روش
همچو ماه و آفتابی می پریم
روشنی عقلها از فکرم
بازم و در من شود حیران هما
شه برای من، ز زندان یاد کرد
یک دم با جغدها دم ساز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من
در من آویزد، تا بازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر که باشد شاه دردش را دوا
مالک ملک، نیم من طبل خوار
طبل باز من، ندای ارجعی
من نیم جنس شهنش، دور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شد مای ما، او ماند فرد
خاک شد جان و، نشانیهای او

و الله از جمله حریصان بدتر است
دنبه مسپارید ای یاران به خرس
تا برد او، ما سلیمان را ز راه
مشوش، گر عقل داری اندکی
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟
هست سلطان با حشم جویای من
اینست لاف خام و دام گول گیر
مرغک لاغر چه در خورد شهیست؟
مر ورا یاری گری از شاه کو؟
بیخ جغدستان شهنش بر کند
دل برنجانند، کند با من جفا
صد هزاران خرمن، از سرهای باز
هر کجا که من روم، شه در پی است
بی خیال من، دل سلطان سقیم
می پریم بر اوج دل چون پرتوش
پرده های آسمانها می درم
انفطار آسمان از فطرم
جغد که بود؟ تا بداند سر ما
صد هزاران بسته را آزاد کرد
از دم من جغدها را باز کرد
فهم کرد از نیک بختی، راز من
گر چه جغدانید، شهبازان شوید
هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟
گر چو نی نالد، نباشد بی نوا
طبل بازم میزند شه از کنار
حق گواه من، به رگم مدعی
لیک دارم در تجلی، نور از او
آب جنس خاک آمد در نبات
طبع را جنس آمدست آخر مدام
مای ما، شد بهر مای او، فنا
پیش پای اسب او گردم چو گرد
هست بر خاکش، نشان پای او

خاک پایش شو، برای این نشان
تا که نفریید شما را شکل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
شادی اندر گرده و، غم در جگر
رایحه در انف و منطق در لسان
این تعلقها نه بی کیف است و چون
جان کُل با جان جزو آسیب کرد
همچو مریم، جان از آن آسیب جیب
آن مسیحی نه، که بر خشک و تر است
پس ز جان جان، چو حامل گشت جان
پس جهان زاید جهان دیگری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
تا قیامت این قیامت را اگر
این سخنها خود به معنی، یاری است
چون کند تقصیر؟ پس، چون تن زند؟
هست لیکی که نتوانی شنید
یک مثل آوردمت تا پی بری

تا شوی تاج سر گردن کشان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصد صورت کرد و بر الله زد
هیچ این جان با بدن مانسته هست؟
نور دل، در قطره خونی نهفت
عقل چون شمعی درون مغز سر
لهو در نفس و شجاعت در جنان
عقلها در دانش چونی، زبون
جان از او ذری ستد، در جیب کرد
حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی کز مساحت برتر است
از چنین جانی شود حامل جهان
این حشر را وا نماید محشری
من ز شرح این قیامت قاصر
شرح گویم قاصر آیم ای پسر
حرفها دام دم شیرین لبی است
چونکه لبیکش ز یارب میرسد
لبیک سر تا پای بتوانی چشید
وز چنین لبیک پنهان برخوری

۲۸. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
تشنه ای مستسقی زار و نزار
مانعش از آب آن دیوار بود
شد حجاب آب او دیوار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
چون خطاب یار، شیرین لذید
از صفای بانگ آب، آن ممتحن
آب میزد بانگ، یعنی هی ترا
تشنه گفت: آبا، مرا دو فایده است
فایده اول سماع بانگ آب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد

بر سر دیوار تشنه دردمند
عاشقی مستی غریبی بی قرار
از پی آب، او چو ماهی، زار بود
بر فلک میشد فغان زار او
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش، چون نیذ
گشت خشت انداز، وز آنجا خشت کن
فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
من از این صنعت ندارم هیچ دست
کاو بود مر تشنگان را چون سحاب
مُرده را زین زندگی تحویل شد

باغ می یابد از او چندین نگار
 یا چو بر محبوس، پیغام نجات
 میرسد سوی محمد بی دهن
 کان به عاصی در شفاعت میرسد
 میزند بر جان یعقوب نحیف
 سوی عاصی میرسد بی انتقام
 میرسد پیغام، کای ابله بیا
 یا فرستد ویس رامین را پیام
 بر کنم آیم سوی ماء معین
 پست تر گردد به هر دفعه که کند
 فصل او، درمان وصلی میبود
 موجب قربی که، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرَبْ
 مانع این سر فرود آوردن است
 تا نیابی زین تن خاکی نجات
 زودتر بر می کند خشت و مدر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 نشنود بیگانه، جز بانگ بُلُتْ
 مغتم دارد، گزارد وام خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 میرساند بی دریغی بار و بر
 سبز می گردد زمین تن بدان
 معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
 قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا
 سر فرود آور، بکن خشت و مدر
 گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ
 هرگز از شوره نبات خوش نرُست
 او ز خویش و دیگران نامنتفع
 چشم را، نم آمده، تاری شده
 رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
 تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
 غم قوی و دل تنک، تن نادرُست
 دل ز افغان همچو نای انبان شده

یا چو بانگِ رعدِ ایام بهار
 یا چو بر درویش، ایام زکات
 چون دم رحمان بود، کان از یمن
 یا چو بوی احمد مرسل بود
 یا چو بوی یوسف خوب لطیف
 یا نسیم روضه دار السلام
 یا سوی مسّ سیه از کیمیا
 یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
 فایده دیگر که هر خشتی کزین
 کز کمی خشت دیوار بلند
 پستی دیوار قُربی می شود
 سجده آمد کردن خشت لُزب
 تا که این دیوار، عالی گردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر کو تشنه تر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 او ز بانگ آب، پُر می تا عُنُق
 ای خنک آنرا که او ایام پیش
 اندر آن ایام کش قدرت بود
 و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
 چشمه های قوت و شهوت روان
 خانه ای معمور و سقفش بس بلند
 نور چشم وقوت ابدان بجا
 هین غنیمت دان جوانی ای پسر
 پیش از آن کایام پیری در رسد
 خاک شوره گردد و ریزان و سست
 آب زور و آب شهوت منقطع
 ابروان، چون پار دُم زیر آمده
 از تشنج، رو چو پشت سوسمار
 پشت دو تا گشته دل سست و طپان
 بر سر ره زادکم مرکوب سست
 خانه ویران کار بی سامان شده

عمر ضایع، سعی باطل، راه دور
موی بر سر همچو برف، از بیم مرگ
روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز
بیخهای خوی بد محکم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن

نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
قوت بر کندن آن، کم شده
در میان ره نشاند او خار بن

۲۹. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بن را که نشانده ای بر سر راه بر کن

ره گذریانش ملامت گر شدند
هر دمی آن خار بن افزون شدی
جامه های خلق بدریدی ز خار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث
چون به جد حاکم بدو گفت: این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش: ای وعده کز
گفت: الایام یا عم بیننا
تو که می گویی که فردا، این بدان
آن درخت بد، جوان تر می شود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
او جواتر می شود، تو پیرتر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از فعل بد نادم شدی
بارها از خوی خود خسته شدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
غافلی، باری ز زخم خود نه ای
یا تبر بردار و مردانه بزن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین
یا به گلبن وصل کن این خار را
تا که نور او کشد نار تو را
تو مثال دوزخی او مومن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود

بس بگفتندش: بکن این راه، نکند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
گفت: آری، بر کنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آ، در کار ما واپس مغز
گفت: عجل لا تماطل دیننا
که به هر روزی که می آید زمان
وین کننده پیر و مضطر می شود
خار کن در سستی و در کاستن
خار کن هر روز، زار و خشکتر
زود باش و روزگار خود میر
بارها در پای خار آخر زدت
بر سر راه ندامت آمدی
حس نداری، سخت بی حس آمدی
که ز خلق زشت تو هست آن رسان
تو عذاب خویش و هم بیگانه ای
تو علی وار این در خیبر بکن
هین طریق دیگران را برگزین
وصل کن با نار، نور یار را
وصل او گلبن کند خار تو را
کشتن آتش به مومن ممکن است
کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم
هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار، نور مومن است
نار، ضد نور باشد روز عدل
گر همی خواهی تو دفع شر نار
چشمه آن آب رحمت مومن است
پس گریزان است نفس تو از او
زآب، آتش، زآن گریزان می شود
حس و فکر تو همه از آتش است
آب نور او چو برآتش چکد
چون کند چک چک تو گویش، مرگ و درد
تا نسوزد او گلستان تو را
یک شرر از وی هزاران گلستان
بعد از آن چیزی که کاری بردهد
باز پهنا میرویم از راه راست
اندر آن تقریر بودیم ای خسور
بار تو باشد گران، در راه چاه
سال شصت آمد که در شستت کشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار
فانته ثم اعتبر ثم انتصب
سال بی گه گشت، وقت کشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد
هین و هین، ای راه رو، بی گاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود
این قدر تخمی که ماندست، بکار
این قدر عمری که ماندست، بباز
تا نمردست این چراغ با گهر
هین مگو فردا، که فرداها گذشت

زانکه بی ضد، دفع ضد لا یمكن است
کان ز قهر انگیخته شد، این ز فضل
آب رحمت بر دل آتش گمار
آب حیوان روح پاک محسن است
زانکه تو از آتشی، او زآب جو
کاتشش از آب ویران می شود
حس شیخ و فکر او نور خوش است
چک چک از آتش برآید، برجهد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد
پشت نکند، عدل و احسان تو را
از یکی نه نام ماند نه نشان
لاله و نسرين و سیسبردهد
باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟
که خرت لنگ است و منزل دور دور
کج مرو، رو راست، اندر شاهراه
راه دریا گیر تا یابی رشد
شد خلاص از دام و از آتش رهید
مُرده گرد و، رو سوی دریا ز دشت
اینچنین هرگز کند بر خود کسی؟
گفته شد اینجا برای اعتبار
واستعن بالله ثم اجهد تصب
جز سیه رویی و فعل زشت نی
بایدش بر کند و بر آتش نهاد
آفتاب عمر سوی چاه شد
پر افشانی بکن، از راه جود
تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
تا بروید زین دو دم، عمر دراز
هین فتیله اش ساز و روغن زودتر
تا به کلی نگذرد ایام کشت

۳۰. در بیان معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو، که تن، بند قویست کهنه بیرون کن، گرت میل نویست

لب ببند و کف پُر زر بر گشا
 ترک شهوتها و لذتها سخاست
 این سخا، شاخِست از سرو بهشت
 عروه الوثقی است این ترک هوا
 تا برد شاخ سخا، ای خوب کیش
 یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه
 یوسفا آمد رسن درزن دو دست
 حمد لله، کین رسن آویختند
 در رسن زن دست ویرون رو ز چاه
 تا بینی عالم جان جدید
 این جهان نیست، چون هستان شده
 خاک بر باد است و بازی می کند
 خاک همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اینکه بر کار است، بی کار است و پوست
 اسب داند اسب را، کاو هست یار
 چشم حس اسب است و نور حق، سوار
 پس ادب کن اسب را از خوی بد
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس راکب شود
 اسب بی راکب، چه داند رسم راه؟
 سوی حسی رو که نورش راکب است
 نور حس را نور حق تزین بود
 نور حسی می کشد سوی ثری
 ز انکه محسوسات دوتتر عالمی است
 لیک پیدا نیست آن راکب برو
 نور حسی کاو غلیظ است و گران
 چونکه نور حس نمی بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مُختفی ست
 این جهان چون خس به دست باد غیب
 گه به بحرش میرد، گاهیش بر

بخل تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد، برنخاست
 وای او، کز کف چنین شاخی بهشت
 برکشد این شاخ، جان را بر سما
 مر تو را بالا، کشان تا اصل خویش
 وین رسن صبر است، بر امر اله
 از رسن غافل مشو، بیگه شدست
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 تا بینی بارگاه پادشاه
 عالمی بس آشکارا، ناپدید
 و آن جهان هست، بس پنهان شده
 کژنمائی، پرده سازی می کند
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 بادین، چشمی بود نوعی دگر
 وانکه پنهان است، مغز و اصل اوست
 هم سواری داند احوال سوار
 بی سوار این اسب خود ناید بکار
 و نه پیش شاه باشد اسب رد
 چشم او بی چشم شه مضطر بود
 هر کجا خوانی، بگوید نی، چرا؟
 آنگهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحب است
 معنی نُور علی نُور این بود
 نور حقش می برد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شبی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیده گان
 چون بینی نور آن دینی ز چشم؟
 چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست؟
 عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
 گاه خشکش میکند، گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گزار
 گه بلندش می کند گاهیش پست
 گه یمینش می برد گاهی یسار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهی ست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كَافَتْ حَقَّ
 خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون
 ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟
 می درد، می دوزد، این خیاط کو؟
 ساعتی کافر کند صدیق را
 زانکه مخلص در خطر باشد مدام
 زانکه در راهست و رهزن بیحد است
 آینه خالص نگشت، او مخلص است
 چونکه مخلص گشت، مخلص باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 شیخ فعال است، بی آلت چو حق
 دل به دست او چو موم نرم رام
 مَهر مومش حاکی انگشتریست
 حاکی اندیشه آن زرگر است
 این صدا در کوه دلها، بانگ کیست؟
 هر کجا هست، او حکیم است، اوستاد
 هست که، کاوا مُثنا می کند
 می زهاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز کوه، آن لطف بیرون می شود
 ز آن شهنشاه همایون، نعل بود

اسب در جولان و ناپیدا سوار
 گه درستش میکند، گاهی شکست
 گه گلستانش کند، گاهیش خار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 تیر پرتابی، ز شصت آگهی ست
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشم خون نماید شیر را
 تیر خون آلوده از خون تو تر
 و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون
 گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟
 می دمد می سوزد، این نفاط کو؟
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است، او مقنص است
 در مقام امن رفت و، بُرد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ میوه پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چونکه گفتی: بنده ام، سلطان شدی
 دیده ها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو
 با مریدان داده بی گفتی سبق
 مهر او گه ننگ سازد، گاه نام
 باز آن نقش نگین، حاکی کیست؟
 سلسله هر حلقه، اندر دیگر است
 گه پُر است از بانگ، این که، گه تهیست
 بانگ او، زین کوه دل، خالی مباد
 هست که، کاآواز صد تا می کند
 صد هزاران چشمه آب زلال
 آبهای چشمه ها خون می شود
 که سراسر طور سینا، لعل بود

جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه
نه ز جان یک چشمه جوشان می شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او
کو حمیت؟ تا ز تیشه و ز کلند
بو که بر اجزای او تابد مهی
چون قیامت کوهها را بر کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟
هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است
ای خنک زشتی که خوش شد حریف
نان مُرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در نمکسار از خَر مُرده فتاد
صبغۀ الله هست رنگ خُم هو
چون در آن خُم افتد و گوئیش مُم
آن منم خُم، خود انا الحق گفتن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان
شد ز رنگ و طبع آتش مُحتمش
آتش من، گر ترا شک است و ظن
آتش من، بر تو گر شد مشتبّه
آدمی چون نور گیرد از خدا
نیز مسجود کسی کاو چون ملک
آتش چه؟ آهن چه؟ لب بیند
پای در دریا منه، کم گو از آن
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد
تا که پایم می رود رانم در او
بی ادب حاضر، ز غایب خوشتر است
ای تن آلوده، به گرد حوض گرد
پاک، کاو از حوض مهجور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
زانکه دل حوضی است، لیکن در کمین

ما کم از سنگیم، آخر ای گروه
نه بدن از سبز پوشان می شود
نه صفای جرعه ساقی در او
این چنین که را بکلی بر کنند
بو که در وی تاب مه یابد رهی
پس قیامت، این کرم کی می کند؟
آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر بدی، کاین حسن دید، او محسن است
و ای گل رویی که جفتش شد خریف
زنده گردد نان و عین آن شود
تیرگی رفت و همه انوار شد
آن خری و مُردگی یکسو نهاد
پسها یک رنگ گردد اندر او
از طرب گوید منم خُم، لا تلم
رنگ آتش دارد، الا آهن است
ز آتشی میلafd و خامش وش است
پس انا النار است لافش بی زبان
گوید او من آتشم، من آتشم
آزمون کن دست را بر من بزن
روی خود بر روی من، یک دم بنه
هست مسجود ملایک ز اجتبا
رسته باشد جانش از طغیان و شک
ریش تشبیه و مشبه را بخند
بر لب دریا خمش کن، لب گزان
لیک می نشکیم از غرقاب بحر
خونهای عقل و جان این بحر داد
چون نماند پا، چو بطانم در او
حلقه گر چه کژ بود، نی بر در است؟
پاک کی گردد برون حوض مرد؟
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی اجسام کم میزان بود
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو، خواهد مدد
ور نه اندر خرج کم گردد عدد

۳۱. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان رایپاکی

آب گفت آلوده را: در من شتاب
گفت آب: این شرم بی من کی رود؟
ز آب، هر آلوده، کاو پنهان شود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
گر تو باشی راست، ور باشی تو کژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای ملامت گو، سلامت مر ترا
جان من کوره ست و، با آتش خوش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد
چون ز غم، شادیت افزودن گرفت
آنچه خوف دیگران، آن امن توست
باز دیوانه شدم من ای طیب
حلقه های سلسله تو ذو فنون
داد هر حلقه، فوننی دیگر است
پس جنون باشد فنون، این شد مثل
آنچنان دیوانگی بُگسست بند

گفت آلوده: که دارم شرم از آب
بی من این آلوده زایل کی شود؟
الحیاء یمنع الایمان بود
تن ز آب حوض دلها پاک شد
هان ز پایه حوض تن، میکن حذر
در میانشان بَرَزَخُ لا بیغیان
پیشتر می غرُ بدو، واپس مغز
لیک نشکیند عالی همتان
جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای سلامت جو، رها کن تو مرا
کوره را این بس، که خانه آتش است
هر که او زین کور باشد، کودنیست
جان باقی یافتی و، مرگ شد
روضه جانت گل و سوسن گرفت
بط قوی از بحر و، مرغ خانه سست
باز سودائی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس مرا هر دم جنونی دیگر است
خاصه در زنجیر این میر اجل
که همه دیوانگان پندم دهند

۳۲. مدن دوستان بهآ بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

این چنین ذو النون مصری را فتاد
شور چندان شد که تا فوق فلک
هین منه تو شور خود، ای شوره خاک
خلق را تاب جنون او نبود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان واکشیدن این لجام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان

کاندر او شور و جنونی نو بزاد
میرسید از وی جگرها را نمک
پهلوی شور خداوندان پاک
آتش او ریشهاشان می ربود
بند کردندش به زندان المراد
گر چه زین ره تنگ می آیند عام
کاین مگره کورند و، شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم
دُرّ چه؟ دریائی نهان در قطره ای
آفتابی خویش را ذره نمود
جمله ذرات در وی محو شد
چون قلم در دست غداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا
انیا را گفته، قوم راه گم
جهل ترسا بین، امان انگیخته
چون به قول اوست مصلوب جهود
چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
زر خالص را و زرگر را خطر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت
رحم کرد این گرگ، و ز عذر لبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند
حشر پُر حرص خس مُردار خوار
زاینان را گند، اندام نهان
گند مخفی کان به دلها میرسید
بیشه ای آمد وجود آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک
حکم آن خو راست، کو غالبتر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است
ساعتی گرگی در آید در بشر
میرود از سینه ها در سینه ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر
اسب سُکسک میشود رهوار و رام

لاجرم ذو النون در زندان بود
در کف طفلان، چنین دُرّ یتیم
آفتابی مخفی اندر ذره ای
و اندک اندک روی خود را بر گشود
عالم از وی مست گشت و صحو شد
لاجرم منصور بر داری بود
لازم آمد *يَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ*
از سفه، *إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ*
ز آن خداوندی که گشت آویخته
پس مر او را امر کی تاند نمود؟
عصمت و *أَنْتَ فِيهِمْ* چون بود؟
باشد از قلاب خاین بیشتر
کز عدو، خوبان در آتش می زیند
کز حسد، یوسف به گرگان می دهند
این حسد اندر کمین گرگیست زفت
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
این حسد در فعل از گرگان گذشت
آمده که *إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ*
عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست
بی گمان بر صورت گرگان کنند
صورت خوکی بود، روز شمار
خمر خواران را بود، گند دهان
گشت اندر حشر محسوس و پدید
بر حذر شو زین وجود، ار آدمی
نیست کس را در نجات او شکی
صالح و ناصالح و خوب و خشوک
چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی یوسف رُخی، همچون قمر
از ره پنهان، صلاح و کینه ها
میرود دانائی و علم و هنر
خرس بازی، میکند بر هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس
 در سگ اصحاب خوئی زان رُقود
 هر زمان در سینه نوعی سر کند
 زآن عجب بیشه، که هر شیر آگه است
 دزدئی کن، از دُر و مرجان جان
 چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف
 چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد
 دوستان از هر طرف بنهاده رو

یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس
 رفت، تا جویای رحمن گشته بود
 گاه دیو و گاه ملک، گاه دام و دد
 تا به دام سینه ها، پنهان ره است
 ای کم از سگ، از درون عارفان
 چونکه حامل می شوی باری شریف
 بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد
 بهر پرسش سوی زندان نزد او

۳۳. فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده

دوستان در قصه ذوالنون شدند
 کاین مگر قاصد کند، یا حکمتی است
 دور دور از عقل چون دریای او
 حاش الله از کمال جاه او
 او ز شرّ عامه اندر خانه شد
 او ز عار عقل کند تن پرست
 که بیندم ای فتی وز ساز گاو
 تا ز زخم لخت، یابم من حیات
 تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
 زنده شد کشته، ز زخم دُمّ گاو
 کشته بر جست و بگفت اسرار را
 گفت روشن: کاین جماعت کشته اند
 چونکه کشته گردد این جسم گران
 جان او بیند بهشت و نار را
 و نماید خونیان دیو را
 گاو کشتن هست از شرط طریق
 گاو نفس خویش را زوتر بُکش
 این سخن را مقطع و پایان مجو

سوی زندان و در آن رائی زدند
 او در این دین قبله ای و آیتست
 تا جنون باشد سغه فرمای او
 کابر بیماری بپوشد ماه او
 او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
 قاصدا رفتست و دیوانه شدست
 بر سر و پشتم بزن، وین را مکاو
 چون قتیل از گاو موسی، ای ثقات
 همچو کشته گاو موسی، گش شوم
 همچو مس از کیمیا شد زر ساو
 و نمود آن زمره خون خوار را
 تخم این آشوب ایشان کشته اند
 زنده گردد هستی اسرار دان
 باز داند جمله اسرار را
 و نماید دام خدعه و ریو را
 تا شود از زخم دُمّش جان مُفیع
 تا شود روح خفی زنده و بُهش
 حال ذوالنون با مریدان بازگو

۳۴. رجوع کردن به حکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
 با ادب گفتند: ما از دوستان

بانگ بر زد، هی کیانید اتقوا
 بهر پرسش آمدیم اینجا به جان

چونی ای دریای عقل ذو فنون
دودِ گلخن، کی رسد در آفتاب؟
وامگیر از ما، بیان کن این سخن
مر محبان را نشاید دور کرد
راز را اندر میان نه با محب
راز را اندر میان آور شها
ما محب و صادق و دل خسته ایم
راز را از دوستان پنهان مکن
چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید
فحش آغازید و دشنام از گزاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
دوستان بین، کو نشان دوستان؟
کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست؟
نی نشان دوستی شد سر خوشی
رنج بر خود گیر گر تو دوستی
دوست همچون زر، بلا چون آتش است

این چه بهتان است بر عقلت، جنون؟
چون شود عنقا شکسته از غراب
ما محبانیم، با ما این مکن
یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
ایکه بحر علم و عقلی، استجب
رو مکن در ابر پنهانی، مها
در دو عالم دل به تو در بسته ایم
در میان نه راز و قصد جان مکن
جز طریق امتحان مخلص ندید
گفت او دیوانگانه زی و قاف
جملگی بگریختند از بیم کوب
گفت: باد ریش این یاران نگر
دوستان را رنج باشد همچو جان
رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست
در بلا و آفت و محنت کِشی
رو مگردان گر تو نیکو خوستی
زر خالص در دل آتش خوش است

۳۵. امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود؟
خواجه اش میداشتی در کار پیش
زانکه لقمان، گر چه بنده زاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت: ای شه، شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه: آن دو چه اند؟ این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست
خواجه لقمان، به ظاهر خواجه وش
در جهان باژگونه زین بسیست
مر بیابان را مفازه نام شد
یک گره را خود معرف، جامه است

روز و شب در بندگی چالاک بود؟
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
خواجه بود و، از هوا آزاده بود
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت: آن یک خشم و دیگر شهوت است
بی مه و خورشید نورش بازغ است
هستی آن دارد که هستی را عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش
در نظرشان گوهری کم از خسیست
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است

یک مگره را ظاهراً سالوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
در رود در قلب او، از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز؟
آنکه واقف گشت بر اسرار هو
آنکه بر افلاک رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای
چون رود خواجه به جائی ناشناس
او پیوشد جامه های آن غلام
در پیش، چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده، تو رو بر صدر شین
تو درستی کن مرا، دشنام ده
ترک خدمت، خدمت تو داشتم
خواجهگان این بندگیها کرده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجهگی
وین غلامان هوا بر عکس آن
آید از خواجه ره افکنندگی
پس از آن عالم، بدین عالم چنان
خواجه لقمان از این حال نهان
راز میدانست، خوش میراند خر
مر ورا آزاد کردی از نخست
زانکه لقمان را مراد این بود، تا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی؟
کار پنهان کن تو از چشمان خود
خویش را تسلیم کن، بردار مزد
می دهند افیون به مرد زخم مند
وقت مرگ، از رنج او را میدرند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی

نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
نقد او بیند، نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیششان مکشوف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چو پیش او؟
بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
موم چه بود در کف او؟ ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباچه ای
بر غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش، چون بنده کمین
مر مرا تو هیچ توقیری منه
تا به غربت، تخم حیلت کاشتم
تا گمان آید که ایشان برده اند
کارها را کرده اند آمادگی
خویش بنموده خواجه عقل و جان
ناید از بنده بغیر بندگی
تعیت ها هست بر عکس، این بدان
بود واقف، دیده بود از وی نشان
از برای مصلحت، آن راهبر
لیک خشنودی لقمان را بجست
کس نداند سر آن شیر و فتی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
تا بود کارت سلیم از چشم بد
و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
او بدان مشغول شد، جان میبرند
از تو چیزی در نهان خواهند برد
می درآید دزد ز آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد
دست اندر کاله بهتر زند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار
چونکه نقدت را نگهداری کنی

تا ز تو چیزی برد کان کهنتر است
کشتی مالش به غرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
تا ز روی حق نگردي شرمسار
حرص و غفلت را برد دیو دنی

۳۶. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
هر طعامی کاوریدندی به وی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سور او خوردی و شور انگیختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
خربزه آورده بودند ارمغان
گفت خواجه با غلامی: کایفان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
چون بُرید و داد او را یک بُرین
از خوشی که خورد، داد او را دوم
ماند گرگی، گفت: این را من خورم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
این چه صبر است این صبوری از چه روست؟
چون نیاوردی به حیل حجتی؟
گفت من از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از کفت
چون همه اجزایم از انعام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
لذت دست شکر بخش که داشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها صافی شود

بنده بود او را و با او عشق باخت
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
هر طعامی کو نخوردی ریختی
این بود پیوستگی بی منتها
لیک غایب بود لقمان آن زمان
زود رو فرزند لقمان را بخوان
خواجه پس بگرفت سکینی بدست
همچو شکر خوردش و چون انگین
تا رسید آن گرجها تا هفدهم
تا چه شیرین خربزه ست، این بنگرم
طبعها شد مشتھی و لقمه جو
هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
که مرا عذریست، بس کن ساعتی
خورده ام چندان که از شرمم دو تو
می ننوشم، ای تو صاحب معرفت
رسته اند و غرق دانه و دام تو
خاک صد ره بر سر اجزام باد
اندر این بطیخ، تلخی کی گذاشت؟
از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها شافی شود

از محبت خارها مگل میشود
از محبت دار تختی میشود
از محبت سِجَن گلشن میشود
از محبت نار نوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود
از محبت خُزن شادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود
از محبت سقم صحت میشود
از محبت مرده زنده می کنند
این محبت هم نتیجه دانش است
دانش ناقص کجا این عشق زاد؟
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
دانش ناقص نداند فرق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید
بهر نقصان بدن آمد فرج
برق آفل باشد و بس بی وفا
برق خندد، بر که می خندد؟ بگو
نورهای برق ببریده پی است
برق خود را یخطف الأبصار دان
بر کف دریا فرس را راندن
از حریمی، عاقبت نادیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت
عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد
ز آن همی گرداندت حالی به حال
تا که از عسری نبینی خوفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال

وز محبت سرکه ها مُل میشود
وز محبت بار بُختی میشود
بی محبت روضه گلخن میشود
وز محبت دیو حوری میشود
بی محبت موم آهن میشود
وز محبت غول هادی میشود
وز محبت شیر موشی میشود
وز محبت قهر زحمت میشود
وز محبت شاه بنده می شود
کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
عشق زاید ناقص، اما بر جماد
از صفیری بانگ محبوبی شنید
لاجرم خورشید داند برق را
بود در تاویل نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
موجب لعنت سزای دوری است
لیک تکمیل بدن مقدر نیست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی، که ما علی الاعمی حرج
آفل از باقی ندانی بی صفا
بر کسی که دل نهد بر نور او
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟
نور باقی را همه ابصار دان
نامه را در نور برقی خواندن
بر دل و بر عقل خود خندیدن است
نفس باشد کاو نبیند عاقبت
مشتری مات زحل شد، نحس شد
در کسی که کرد نحست درنگر
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
کی ز یسری بار یابی لطفها؟
لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره
یا رها کن، تا نیایم در کلام
ور نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست
جان ابراهیم باید تا به نور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد

عاجز آید از پریدن یکسره
یا بده دستور تا گویم تمام
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
بیند اندر نار فردوس و قصور
تا نماند همچو حلقه بند در
بگذرد که لا اَحِبُّ الْاَافِلِین
جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

۳۷. تنمة قصة حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر، جرار کلام
باغبان ملک با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت؟
کان درختان را نهایت چیست بر
شیخ کاو یمنظر بنور الله شد
چشم آخر بین بیست از بهر حق
آن حسودان، بد درختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند
تا غلام خاص را گردن زنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود؟
شاه از آن اسرار واقف آمده
در تماشای دل بد گوهران
مکر می سازند قومی حيله مند
پادشاهی بس عظیم و بی کران
از برای شاه دامی دوختند
نحس، شاگردی که با استاد خویش
با کدام استاد، استاد جهان
چشم او یمنظر بنور الله شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده می خندد بر او با صد دهان
گوید آن استاد مر شاگرد را

بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آن را تمام
چون درختی را نداند از درخت؟
و آن درختی که یکش هفصد بود
چون ببیندشان به چشم عاقبت
گر چه یکسانند این دم در نظر
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
تلخ گوهر، شور بختان بوده اند
در نهانی مکر می انگیزند
بیخ او را از زمانه بر کنند
بیخ او در عصمت الله بود
همچو بو بکر ربابی، تن زده
می زدی خنیک بر آن کوزه گران
تا که شه را در فقاعی افکنند
در فقاعی کی بگنجد ای خران؟
آخر این تدبیر از او آموختند
همسری آغازد و آید به پیش
پیش او یکسان و هویدا و نهان
پرده های جهل را خارق بده
پرده ای بندد به پیش آن حکیم
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
ای کم از سگ، نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل
نه از منت یاری است در جان و روان؟
پس دل من کارگاه بخت توست
گویی اش پنهان ز من آتش زنه
آخر از روزن ببیند فکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم
او نمی خندد ز ذوق مالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا
چون دل او در رضا آرد عمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار
چون ندانی تو خزان را از بهار
صد هزاران بلبل و قمری نوا
چون که برگ روح خود زرد و سیاه
آفتاب شاه در برج عتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز
سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار
اندر این معنی شنو تو قصه ای

همچو خود شاگرد گیر و کوردل
بی منت آبی نمی گردد روان
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
نی به قلب، از قلب باشد روزنه
دل گواهی می دهد زین ذکر تو
هر چه گویی خندد و گوید نعم
او همی خندد بر آن اسگالشت
کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا
آفتابی دان که آید در حمل
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون بدانی رمز خنده در ثمار؟
افکنند اندر جهان بی نوا
می نبینی، چون بدانی خشم شاه؟
می کند روها سیه همچون کتاب
آن سپیدی، و آن سیه، میزان ماست
تا رهند ارواح از سودا و عجز
چون خط قوس و قزح در اعتبار
تا بیابی از معانی حصه ای

۳۸. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
هدهدی نامه بیاورد و نشان
خواند او آن نکتهای با شمول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
کافران دیدند احمد را بشر
خاک زن در دیده حس بین خویش
دیده حس را خدا اعماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او
ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام

که خدایش عقل صد مرده بداد
از سلیمان چند حرفی با بیان
با حقارت ننگرید اندر رسول
حس چو کفی دید و دل دریاش دید
چون محمد با ابو جهلان به جنگ
چون ندیدند از وی اُنشَقَّ القمر
دیده حس، دشمن عقل است و کیش
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه حالی دید و فردا را ندید
او نمی بیند ز گنجی یک تسو
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 خاک آدم چونکه شد چالاک حق
 السَّمَاءُ اُنشَقَّتْ اٰخِر از چه بود؟
 خاک از دُردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی، هوا و نار را
 حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء
 گر هوا و نار را سفلی کند
 و زمین و آب را علوی کند
 نیست کس را زهره تا گوید، که چون؟
 پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تشاء
 آتشی را گفت، رو ابلیس شو
 آدم خاکی، بُرُو تو بر سما
 چار طبع و علت اولی نی ام
 کار من بی علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پُر نار شو
 کوه را گویم سبک شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمه خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاک او
 پیش خاکش سر نهند املاک حق
 از یکی چشمی که خاکی بر گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع وهاب نیست
 و ز گُل او بگذراند خار را
 کاو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دُردی و ثقلی کند
 راه گردون را پیا مطوی کند
 بس جگرها کاندرا این ره گشت خون
 خاکی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلیس شو
 ای بلیس آتشی، رو تا ثری
 در تصرف دائما من باقی ام
 نیست تقدیرم به علت، ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه خون را به فن سازیم مشک
 یوغ بر گردن ببندشان اله

۳۹. انکار فلسفی در آیه **اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا**

مقرئی می خواند از روی کتاب
 آب را در غورها پنهان کنم
 آب را در چشمه که آرد دگر؟
 فلسفی منطقی مستهان
 چون که بشنید آیت او، از ناپسند
 ما بزخم بیل و تیزی تبر
 شب بخفت و دید او یک شیر مرد
 گفت زین دو چشمه چشم، ای شقی

ماؤكُمْ غَوْرًا ز چشمه، بندم آب
 چشمه ها را خشک و خشکستان کنم
 جز من بی مثل با فضل و خطر
 میگذاشت از سوی مکتب آن زمان
 گفت آریم آب را ما با کلند
 آب را آریم از پستی ز بر
 زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
 با تبر نوری بر آر، ار صادقی؟

روز بر جست و دو چشم کور دید
گر بنالیدی و مستغفر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شعبی کو؟ که تا او از دعا
از نیاز و اعتقاد آن خلیل
یا به دریوزه مقوقس، از رسول
همچنین بر عکس، آن انکار مرد
کهربای مسخ آمد این دغا
هر دلی را سجده هم دستور نیست
هین پستی آن مکن جرم و گناه
می بیاید تاب و آبی توبه را
آتش و آبی بیاید میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
تا نباشد گریه ابر از مطر
کی بروید سبزه ذوق وصال؟
کی گلستان راز گوید با چمن؟
کی چناری کف گشاید در دعا؟
کی شکوفه آستین پر نثار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟
کی بیاید بلبل و گل بو کند؟
کی بگوید لک لک آن لک لک به جان؟
کی نماید خاک اسرار ضمیر؟
از کجا آورده اند این حله ها؟
آن لطافتها نشان شاهی است
آن شود شاد از نشان، کاو دید شاه
روح آن کس کاو به هنگام اُ لَسْتُ
او شناسد بوی می، کاو می بخورد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است
تو بینی خواب در یک خوش لقا
که مراد تو شود اینک نشان

نور فیض از دو چشم ناپدید
نور رفته از کرم ظاهر شدی
ذوق توبه، نقل هر سر مست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود
چون شکافد توبه آن را بهر کشت
بهر کشتن خاک سازد کوه را
گشت ممکن امر صعب و مستحیل
سنگ لاخی مزرعی شد، با اصول
مس کند زر را و، صلحی را نبرد
خاک قابل را کند سنگ و حصا
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
که کنم توبه، در آیم در پناه
شرط شد برق و سحابی توبه را
واجب آمد ابر و برق این شیوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
تا نباشد خنده برق، ای پسر
کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟
کی بنفشه عهد بندد با سمن؟
کی درختی سر فشاند در هوا؟
بر فشاندن گیرد ایام بهار؟
کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟
کی چو طالب فاخته کوکو کند؟
لک چه باشد؟ ملک لک، ای مستعان
کی شود چون آسمان بستان منیر؟
من کریم، من رحیم، کلها
آن نشان پای مرد عابدی است
چون ندید او را، نباشد انتباه
دید رب خویش و شد بی خویش و مست
چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟
همچو دلالان شهان را داله است
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آن که او باشد سوار
یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی اینکه این خواب از هوس
زان نشان با والد یحیی بگفت
تا سه شب خامش کن این نیک و بدت
دم مزن سه روز از این ای نیک خو
هین میاور این نشان را تو به گفت
این نشانها گویدش همچون شکر
این نشان آن بُود، کان ملک و جاه
آن که می گریی به شبهای دراز
آن که بی آن روز تو تاریک شد
وآنکه دادی وآنچه داری، در زکات
رختها دادی و خواب و رنگ رو
چند در آتش نشستی همچو عود
زین چنین بی چارگیها صد هزار
چونکه اندر خواب دیدی حالها
چون که شب این خواب دیدی روز شد
چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
بر مثال برگ می لرزی، که وای
می دوی در کوی و بازار و سرا
خواجه، خیر است این دواو، چیست؟
گویی اش خیر است لیکن خیر من
گر بگویم یک نشانم، فوت شد
بنگری در روی هر مرد سوار
گویی اش من صاحبی گم کرده ام
دولت پاینده بادا ای سوار
چون طلب کردی به جد، آمد نظر
ناگهان آمد سواری نیک بخت
تو شدی بی هوش و افتادی به طاق
او چه می بیند در او، این شور چیست؟
این نشان در حق او باشد که دید
هر زمان کز وی نشانی می رسد

یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشان که دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگویی پیش کس
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
این نشان باشد که یحیی آیدت
کاین سکوت است آیت مقصود تو
وین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد؟ صد نشانهای دگر
که همی جویی بیابی از اله
و آنکه می سوزی سحرگه در نیاز
همچو دوکی گردنت باریک شد
چون زکات پاک بازان رختها
سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود
خوی عشاق است و ناید در شمار
آنکه بودی آرزویش سالها
از امید آن دلت پیروز شد
کان نشان و آن علامتها کجاست؟
گر رود روز و نشان ناید به جای
چون کسی کاو گم کند گوساله را
گم شده اینجا که داری کیست؟
کس نشاید که بداند غیر من
چون نشان شد فوت، وقت موت شد
گویدت منگر مرا دیوانه وار
رو به جُستجوی او آورده ام
رحم کن بر عاشقان معذور دار
جد خطا نکند، چنین آمد خبر
پس گرفت اندر کنارت، سخت سخت
بی خبر گفت، اینت سالوس و نفاق
او نداند کان نشان وصل کیست
آن دگر را، کی نشان آید پدید؟
شخص را جانی به جانی میرسد

ماهی آواره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی قرار
 ذره ها را کی تواند کس شمرد
 می شمارم برگهای باغ را
 در شمار اندر نیاید لیک من
 نحس کیوان یا که سعد مشتری
 لیک هم بعضی از این هر دو اثر
 تا شود معلوم آثار قضا
 طالع آن کس که باشد مشتری
 وانکه را طالع زحل از هر شرور
 گر نگویم آن زحل ستاره را
 بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب
 از کواکب در سپهر بی کران
 آنچه بر دارد، بدان مشغول شو
 جنبش اختر نیاید جز عقیم
 اذْکُرُوا الله، شاه ما دستور داد
 گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
 لیک هرگز مست تصویر و خیال
 ذکر جسمانه خیال ناقص است
 شاه را گوید کسی جولاه نیست

این نشانها تِلْكَ آیاتُ الکتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم، بی دلم، معذور دار
 خاصه آن، کاو عشق از وی عقل برد
 می شمارم بانگ کبک و زاغ را
 می شمارم بهر رشد ممتحن
 ناید اندر حصر، گر چه بشمری
 شرح باید کرد بهر نفع و ضر
 شمه ای مر اهل سعد و نحس را
 شاد گردد از نشاط و سروری
 احتیاطش لازم آید در امور
 ز آتشش سوزد مر آن بی چاره را
 آتشی ناید به یکباره بتاب
 در دمی نی نور ماند نی نشان
 وز دگر گفتارها معزول شو
 بر ندارد جز که آن لطف عمیم
 اندر آتش دید ما را، نور داد
 نیست لایق مر مرا تصویرها
 در نیابد ذات ما را بی مثال
 وصف شاهانه از آنها خالص است
 این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست

۴۰. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را به راه
 تو کجائی تا شوم من چاکرت؟
 ای خدای من فدایت جان من
 تو کجائی تا که خدمتها کنم؟
 جامه ات شویم شپشهایت کشم
 ورتو را بیماری آید به پیش
 دستکت بوسم بمالم پایکت
 گر بدانم خانه ات را من مُدام
 هم پنیر و نانهای روغنین

کاو همی گفت ای کریم و ای اله
 چارقت دوزم کنم شانه سرت
 جمله فرزندان و خان و مان من
 جامه ات را دوزم و بخیه زنم
 شیر پیشت آورم ای محتشم
 من تو را غمخوار باشم همچو خویش
 وقت خواب آید، برویم جایکت
 روغن و شیرت بیارم صبح و شام
 خمرها، جغراتهای نازنین

سازم و آرام به پیشت صبح و شام
 ای فدای تو همه بُزهای من
 زین نمط بیهوده می گفت آن شبان
 گفت با آن کس که ما را آفرید
 گفت موسی، های خیره سر شدی
 این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فشار؟
 گند کفر تو جهان را گنده کرد
 چارق و پا، تا به لایق مر تراست
 گر نبندی زین سخن تو حلق را
 آتشی گر نامدست، این دود چیست؟
 گر همی دانی که یزدان داور است
 دوستی بی خرد، خود دشمنی است
 با که می گویی تو این؟ با عم و خال
 شیر او نوشد که در نشو و نماست
 ور برای بنده است این گفت و گو
 آن که گفت، انی مرضت لم تُعد
 آن که بی یسمع و بی بیصر شدست
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق
 گر تو مردی را بخوانی فاطمه
 قصد خون تو کند تا ممکن است
 فاطمه مدح است، در حق زنان
 دست و پا در حق ما استایش است
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است
 هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست
 زانکه از کون و فساد است و مهین
 گفت ای موسی، دهانم دوختی
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت

از من آوردن، ز تو خوردن تمام
 ای به یادت هی هی و هیهای من
 گفت موسی با کی استت؟ ای فلان
 این زمین و چرخ از او آمد پدید
 خود مسلمان ناشده کافر شدی
 پنبه ای اندر دهان خود فشار
 کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
 آفتابی را چنینها، کی رواست؟
 آتشی آید بسوزد خلق را
 جان سیه گشته، روان مردود، چیست؟
 ژاژ و گستاخی، تو را چون باور است؟
 حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
 جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
 چارق او پوشد که او محتاج پاست
 آنکه حق گفت او من است و، من خود او
 من شدم رنجور، او تنها نشد
 در حق آن بنده این هم بیهدهست
 دل بمیراند سیه دارد ورق
 گر چه یک جنسند مرد و زن همه
 گر چه خوش خوی و حلیم و ساکن است
 مرد را گویی، بود زخم سنان
 در حق پاکی حق، آرایش است
 والد و مولود را او خالق است
 هر چه مولود است، او زین سوی جوست
 حادث است و محدثی خواهد یقین
 و ز پیشمانی تو جانم سوختی
 سر نهاد اندر بیابانی و رفت

۴۱. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 تا توانی پا منه اندر فراق
 بنده ما را ز ما کردی جدا
 نی برای فصل کردن آمدی
 أبغض الأشياء عندي، الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 در حق او نور و در حق تو نار
 در حق او نیک و در حق تو بد
 ما بری از پاک و ناپاکی همه
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 هندوان را اصطلاح هند مدح
 من نکردم پاک از تسیحشان
 ما برون را ننگریم و قال را
 ناظر قلییم، اگر خاشع بود
 زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض
 چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
 آتشی از عشق در جان بر فروز
 موسیا، آداب دانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
 گر خطا گوید، و را خاطی مگو
 خون شهیدان را ز آب اولی تر است
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 تو ز سر مستان قلاویزی مجو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 لعل را گر مُهر نبود، باک نیست

هر کسی را اصطلاحی داده ایم
 در حق او شاهد و در حق تو سم
 در حق او ورد و در حق تو خار
 در حق او قرب و در حق تو رد
 از گران جانی و چالاکی همه
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم
 سندیان را اصطلاح سند مدح
 پاک هم ایشان شوند و دُر فشان
 ما درون را بنگریم و حال را
 گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود
 پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض
 سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز
 سربسر فکر و عبارت را بسوز
 سوخته جان و روانان دیگرند
 بر ده ویران، خراج و عُشر نیست
 گر بود پر خون شهید، او را مشو
 این خطا از صد ثواب اولی تر است
 چه غم از غواص را پاچیله نیست
 جامه چاکان را، چه فرمایی رفو
 عاشقان را مذهب و ملت خداست
 عشق در دریای غم، غمناک نیست

۴۲. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سیر موسی حق نهفت
 بر دل موسی سخنها ریختند
 چند بی خود گشت و چند آمد به خود
 بعد از این، گر شرح گویم، ابله‌یست
 و بر بگویم، عقلها را بر کند
 و بر بگویم شرحهای معتبر
 لاجرم کوتاه‌کردم من زبان
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سرگشته راند

رازهایی کان نمی آید بگفت
 دیدن و گفتن به هم آمیختند
 چند پرید از ازل سوی ابد
 زانکه شرح این ورای آگهیست
 و نویسم، بس قلمها بشکند
 تا قیامت باشد آن بس مختصر
 گر تو خواهی از درون خود بخوان
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پرده بیابان بر فشانند

گام پای مردم شوریده اَخود
یک قدم چون رخ، ز بالا تا نشیب
گاه چون موجی، بر افرازان علم
گاه بر خاکی نوشته حال اَخود
گاه حیران ایستاده، گه دوان
عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
کفر تو دین است، و دینت نور جان
ای معاف یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء
گفت ای موسی از آن بگذشته ام
من ز سدره منتهی بگذشته ام
تازیانه بر زدی، اسبم بگشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است
نقش می بینی که در آینه ایست
دم که مرد نائی اندر نای کرد
هان و هان، گر حمد گوئی، گر سپاس
حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است
چند گوئی؟ چون غطا برداشتند
این قبول ذکر تو، از رحمت است
با نماز او بیالودست خون
خون پلید است و به آبی میرود
کان به غیر آب لطف کردگار
در سجودت کاش رو گردانی
کای سجودم چون وجودم ناسزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما
پس چو کافر دید، کاو در داد و جُود
از وجود او گُل و میوه نرُست
گفت، واپس رفته ام من در ذهاب
کاش از خاکی، سفر نگزیدمی
چون سفر کردم، مرا راه آزمود

هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون پیل، رفته بر اُریب
گاه چون ماهی، روانه بر شکم
همچو رمالی که رملی بر زند
گاه غلطان همچو گوی از صولجان
گفت مژده ده که دستوری رسید
هر چه میخواهد دل تنگت بگو
ایمنی، و ز تو جهانی در امان
بی محابا رو، زبان را بر گشا
من کنون در خون دل آغشته ام
صد هزاران ساله زآنسو رفته ام
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد
آنچه می گویم نه احوال من است
نقش توست آن نقش، آن آینه نیست
در خور نای است، نی در خورد مرد
همچو نافرجام آن چوپان شناس
لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
کاین نبوده آنچه می پنداشتند
چون نماز مستحاضه رخصت است
ذکر تو آلوده تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نگردد از درون مرد کار
معنی سبحان ربی دانی
مر بدی را تو نکویی ده جزا
تا نجاست بُرد و، گلها داد بر
در عوض بر روید از وی غنچه ها
کمتر و بیمایه تر از خاک بود
جز فساد جمله پاکیها نجُست
حسرتا، یا لیتنی کُنت تراب
همچو خاکی، دانه ای می چیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟

ز آن همه میلش سوی خاک است، کاو
روی واپس کردنش از حرص و آز
هر گیا را، کش بود میل غُلا
چون که گردانید سر سوی زمین
میل روحت، چون سوی بالا بود
ور نگونساری، سرت سوی زمین

در سفر سودی نیند پیش رو
در ره او هیچ، نه صدق و نیاز
در مزید است و حیات و در نما
در کمی و خشکی و نقص و غین
در تزاید، مرجعت آنجا بود
آفلی حق لا یحب الآفلین

۴۳. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی، ای کریم کارساز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
که چه مقصود است نقشی ساختن؟
آتش ظلم و فساد افروختن
مایهٔ خونابه و زردآبه را
من یقین دانم که عین حکمت است
آن یقین میگویدم، خاموش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش
عرضه کردی نور آدم را عیان
حشر تو گوید، که سر مرگ چیست
سرّ خون و نطفه حسن، آدمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف
خون کند دل را ز اشک مستهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
چون اساس خانه ای می افکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین
از حجامت، کودکان گریند زار
مرد خود زر میدهد حجام را
میدود حمال زی بار گران
جنگ حملان برای بار بین
چون گرانیها اساس راحت است
حفت الجنه، بمکروهاتنا
تخم مایهٔ آتشت، شاخ تر است
هر که در زندان قرین محتیتست

ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
چون ملائک، اعتراضی کرد دل
و اندر آن تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را
لیک مقصودم عیان و رویت است
حرص رویت گویدم نی، جوش کن
کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش
بر ملایک گشت مشکله بیان
میوه ها گویند، سر برگ چیست
سابق هر بیشی، آخر کمیست
آنگهی بروی نویسد او حروف
بر نویسد بر وی اسرار، آن گهان
که مر آن را دفتری خواهند ساخت
اولین، بنیاد را بر می کنند
تا به آخر بر کشی ماء معین
که نمی دانند ایشان سرّ کار
می نوازند نیش خون آشام را
میرباید بار را از دیگران
این چنین است، اجتهاد کار بین
تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت النیران، من شهواتنا
سوختهٔ آتش قرین کوثر است
آن جزای لقمه ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست
هر که را دیدی به زرّ و سیم فرد
آن که بیرون از طبایع جان اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار
بی سبب بیند، نه از آب و گیا
این سبب همچون طیب است و علیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
وه که چون دل دار ما غم سوز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را
ترک عیسی کرده، خر پرورده ای
طالع عیسی است علم و معرفت
نالۀ خر بشنوی رحم آیدت
رحم بر عیسی کن و، بر خر مکن
طبع را هل، تا بگرید زار زار
سالها خربنده بودی، بس بود
ز "اخروهن"، مرادش نفس توست
هم مزاج خر شدست، این عقل پست
آن خر عیسی، مزاج دل گرفت
زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف
و ز ضعیفی عقل تو، ای خر بها
گر ز عیسی گشته ای رنجور دل
ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟
چونی ای عیسی ز دیدار یهود؟
تو شب و روز از پی این قوم غمر
آه از این صفرائیان بی هنر
تو همان کن که کند خورشید شرق
تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر
این سزید از ما، چنین آمد ز ما
آن سزد از تو آیا کحل عزیز
ز آتش این ظالمانت، دل کباب

آن جزای کارزار و محنتیست
دان که اندر کسب کردن صبر کرد
منصب خرق سببها آن اوست
تو که در حسی، سبب را گوش دار
چشم چشمه، معجزات انبیا
این سبب همچون چراغ است و فتیل
پاک دان زینها چراغ آفتاب
سقف گردون را ز کهگل پاک دان
خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به درد دل معجو دل خواه را
لاجرم چون خر، برون پرده ای
طالع خر نیست، ای تو خر صفت
پس ندانی، خر خری فرمایدت
طبع را بر عقل خود سرور مکن
تو از او بستان و، وام جان گزار
زانکه خربنده ز خر واپس بود
کاو به آخر باید و، عقلت نخست
فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟
در مقام عاقلان منزل گرفت
از سوار زفت گردد، خر نحیف
این خر پژمرده گشتست ازدها
هم از او صحت رسد، او را مهل
که نبود اندر جهان، بی رنج، گنج
چونی ای یوسف ز اخوان حسود؟
چون شب و روزی، مدد بخشای عمر
چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
دفع این صفرا بود، سرکنگین
تو عسل بفزا، کرم را وامگیر
ریگ اندر چشم چه افزایش؟ عما
که بیابد از تو هر ناچیز چیز
از تو جمله اهد قومی بُد خطاب

کان عودی، در تو گر آتش زند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
عود سوزد، کان عود از سوز، دور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود
عاقل آرد معرفت را در میان
گفت پیغمبر، عداوت از خرد
دوستی با مردم دانا نکوست

این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن روحی که اسیر غم شود
باد، کی حمله برد بر اصل نور؟
ای جفای تو نکوتر از وفا
از وفای جاهلان آن به بود
جاهل آرد معرفت را بر زبان
بهرتر از مهری که از جاهل رسد
دشمن دانا به از نادان دوست

۴۴. رنجانیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار
آن سوار آن را بدید و میشتافت
چون که از عقلش فراوان بُد مدد
خفته از خواب گران چون برجهید
خفته ز آن ضرب گران برجست زود
بی محابا تُترک دبوسی گران
برد او را زخم آن دبوس سخت
سیب پوسیده بسی بُد ریخته
سیب چندان مرد را در خورد داد
بانگ می زد، کای امیر، آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم
می جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می گفت او نفرین نو
زخم دبوس و سوار همچو باد
ممتلی و خوابناک و سست بُد
تا شبانگه می کشید و می گشاد
زو بر آمد خورده ها، زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
گفت خود تو جبریل رحمتی

در دهان خفته ای میرفت مار
تا رماند مار را، فرصت نیافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد
یک سوار تُترک با دبوس دید
گشت حیران، گفت آیا این چه بود؟
چونکه افزون کوفت، او شد زو روان
زو گریزان تا به زیر یک درخت
گفت از این خور، ای به درد آویخته
کز دهانش باز بیرون می فتاد
قصد من کردی؟ چه کردم مر تورا؟
تیغ زن یک بارگی خونم بریز
ای خُخک آن را که روی تو ندید
ملحدان جایز ندارند این ستم
ای خدا، آخر مکافاتش تو کن
اوش میزد، کاندرا این صحرا بُدو
میدوید و باز در رو می فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا، قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست از او
سجده آورد آن نکو کردار را
چون بدید، آن دردها از وی برفت
یا خدای که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام
ای خنک آن را که بیند روی تو
تو مرا جویان مثال مادران
خر گریزد از خداوند از خری
نه از پی سود و زیان می جویدش
ای روان پاک بستوده ترا
ای خداوند و، شهشاه و، امیر
شمه ای زین حال اگر دانستی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
لیک خامش کرده می آشوفتی
شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست
عفو کن ای خوب روی خوب کار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
مصطفی فرمود، گر گویم به راست
زهره های پر دلان هم بر درد
نی دلش را تاب ماند در نیاز
همچو موشی پیش گریه لا شود
اندر او نی حيله ماند، نی روش
همچو بو بکر ربابی تن زخم
تا محال از دست من حالی شود
چون یذُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
پس مرا دست دراز آمد یقین
دست من بنمود بر گردون هنر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
گر تو را من گفتمی این ماجرا
مر ترا نی قوت خوردن بُدی
می شنیدم فحش و خر می راندم
از سبب گفتن مرا دستور، نه
هر زمان می گفتم از درد درون
سجده ها می کرد آن رسته ز رنج

مرده بودم جان نو بخشیدی ام
یا در افتد ناگهان در کوی تو
من گریزان از تو مانند خران
صاحبش در پی ز نیکو گوهری
لیک تا گرگش ندرد، یا ددش
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا؟
من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر
گفتن بیهوده کی تانستمی
گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
خامشانه بر سرم میکوفتی
خاصه این سر را، که مغزش کمتر است
آن چه گفتم از جنون، اندر گذار
زهره تو آب گشتی آن زمان
ترس از جانت بر آوردی دمار
شرح آن دشمن که در جان شماست
نی رود ره، نی غم کاری خورد
نه تنش را قوت صوم و نماز
همچو میشی، پیش گرگ از جا رود
پس کنم ناگفته تان من پرورش
دست چون داود در آهن زخم
مرغ پر برکنده را بالی شود
دست ما را دست خود فرمود احد
بر گذشته ز آسمان هفتمین
مقریا بر خوان که اَنْشَقَّ القمر
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
ختم شد و الله أعلم بالصواب
آن دم از تو جان تو گشتی جدا
نی ره و پروای قی کردن بُدی
رب یسّر، زیر لب می خواندم
ترک تو گفتن مرا مقدور، نه
اهد قومی انهم لا يعلمون
کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج

قوت شکرِت ندارد این ضعیف
آن لب و چانه ندارم، و آن نوا
زهر ایشان، ابتهاج جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال

از خدا یابی جزاها ای شریف
شکر، حق گوید ترا، ای پیشوا
دشمنی عاقلان، زین سان بود
دوستی ابلهان، رنج و ضلال

۴۵. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن طیبیانِ مرضهای نهران
همچو حق، بی علت و بی رشوتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا فقری، نوا آنجا رود
هر کجا پستیست، آب آنجا دود
تا بجوشد آبت از بالا و پست
تشنه باش، الله اعلم بالصواب
و آنگهان خورُ خمر رحمت، مست شو
بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر
بشنو از فوق فلک، بانگ سماع
تا به گوشت آید از گردون خروش
تا بینی باغ و سروستانِ غیب
تا که ریح الله در آید در مشام
تا بیابی از جهان طعم شکر
تا برون آیند صد گون خوب روی
تا کند جولان به گرد آن چمن
بخت نو دریاب از چرخ کهن
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر
رحمت کلی قوی تر دایه ای است
تا که کی آن طفل گریان میشود
تا بنالید و شود شیرش پدید
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

ازدهایی خرس را در می کشید
شیر مردانند در عالم مدد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن ستونهای خللهای جهان
محض مهر و داوری و رحمتند
این چه یاری می کنی یک بارگیش؟
مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا دردی، دوا آن جا رود
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود
آب کم جو، تشنگی آور بدست
تا سقا هم ربهم آید خطاب
آب رحمت بایدت، رو پست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
چرخ را در زیر پا آر، ای شجاع
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
داروی مردی کن و عنین مپوی
کنده تن را، ز پای جان بکن
غل بخل از دست و گردن دور کن
ور نمی تانی به کعبه لطف، پر
زاری و گریه قوی سرمایه ای است
دایه و مادر بهانه جو بود
طفل حاجات شما را آفرید
گفت ادْعُوا الله، بی زاری مباش

های هوی باد و شیر افشان ابر
فِي السَّمَاءِ رَزَقُكُمْ نشنیده ای؟
ترس و نومیدیت دان، آواز غول
هر ندایی که ترا بالا کشید
هر ندایی که ترا حرص آورد
این بلندی نیست از روی مکان
هر سبب بالاتر آمد از اثر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف
سنگ و آهن زین جهت که سابق اند
و آن شرر از روی مقصودی خویش
سنگ و آهن اول و، پایان شرر
آن شرر گر در زمان واپس تر است
در زمان شاخ از ثمر سابق تر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر
سوی خرس و اژدها گردیم باز
خرس چون فریاد کرد از اژدها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین حیلت بیست
اژدها را هست قوت، حيله نیست
ماکران بسیار، لیکن باز بین
حیله خود را چو دیدی، باز رو
هر چه در پستی است، آمد از علا
روشنی بخشد نظر اندر علا
چشم را در روشنایی خوی کن
عاقبت بینی نشان نور توست
عاقبت بینی، که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
سامری وار، آن هنر در خود چو دید
او ز موسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی، دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر دود

در غم مایند، یک ساعت تو صبر
اندر این پستی چه بر چفسیده ای؟
می کشد گوش تو تا قعر سفول
آن ندائی دان که از بالا رسید
بانگ گرگی دان که او مردم دزد
این بلندیهاست سوی عقل و جان
سنگ و آهن، فایق آمد بر شرر
گر چه در صورت به پهلویش نشست
جای دور از صدر باشد مستخف
در عمل هنگام فوقی لایق اند
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
لیک این هر دو تنند و، جان شرر
در صفت از سنگ و آهن برتر است
در هنر از شاخ او فایق تر است
پس ثمر اول بود، آخر شجر
زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
شیر مردی کرد از چنگش رها
اژدها را او بدین قوت بکشت
تا که آن خرس از هلاک تن برست
لیک فوق حيله تو حيله ای است
در نبی، والله خیر الماکرین
کز کجا آمد، سوی آغاز رو
چشم را سوی بلندی نه، هلا
گر چه اول خیرگی آرد، بلا
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
شهوت حالی حقیقت گور توست
مثل آن نبود که یک بازی شنید
کز تکبر ز اوستادان دور شد
او ز موسی از تکبر سر کشید
وز معلم چشم را بر دوخته
تا که آن بازی او جانش ربود
تا شود سرور بدان، خود سر رود

سر نخواهی که رود، تو پای باش
 گر چه شاهی، خویش فوق او مبین
 فکر تو نقش است و، فکر اوست جان
 او تویی، خود را بجو در اوی او
 ور تُرُش میآیدت قند رضا
 ور نخواهی خدمت ابنای جنس
 بو که، استادی، رهاند مر ترا
 زارئی میکن، چو زورت نیست، هین
 تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟
 ای خدا این سنگ دل را موم کن

در پناه قطب صاحب رای باش
 گر چه شهدی، جز نبات او مچین
 نقد تو قلب است و، نقد اوست کان
 کو و کو گو، فاخته سان، سوی او
 همچو خرسی، در دهان ازدها
 در دهان ازدهایی همچو خرس
 و ز خطر بیرون کشاند، مر ترا
 چون که کوری، سر مکش از راه بین
 خرس رست از درد، چون فریاد کرد
 ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

۴۶. گفتن نابینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت، الامان
 پس دو باره رحمتم آرید، هان
 از تعجب مردمان گفتند لیک
 زانکه یک کوریت می بینیم ما
 گفت زشت آوازم و، ناخوش صدا
 بانگ زشتم مایه غم می شود
 زشت آوازم، به هر جا که رود
 بر دو کوری رحم را دوتا کنید
 کرد نیکو چون بگفت این راز را
 زشتی آواز کم شد زین گله
 وانکه آواز دلش هم بد بود
 لیک وهابان که بی علت دهند
 چون که آوازش خوش و مظلوم شد
 ناله کافر چو زشت است و شهیق
 اَحْسُوْا، بر زشت آواز آمدست
 چونکه ناله خرس رحمت کش بود
 دان که با یوسف تو گرگی کرده ای
 توبه کن و ز خورده استفراغ کن
 بازگرد از گرگی، ای روباه پیر

من دو کوری دارم، ای اهل زمان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 این دو کوری را بیان کن، نیک نیک
 آن دگر کوری چه باشد؟ وانما
 زشت آوازی و کوری، شد دوتا
 مهر خلق، از بانگ من، کم میشود
 مایه خشم و غم و کین میشود
 این چنین ناگنج را، گنججا کنید
 لطف آواز دلش، آواز را
 خلق شد بر وی به رحمت یک دله
 آن سه کوری زشتی سرمد بود
 بو که دستی بر سر زشتش نهند
 زو دل سنگین دلان چون موم شد
 ز آن نمی گردد اجابت را رفیق
 کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
 ناله تو نبود این، ناخوش بود
 باز خون بی گناهی خورده ای
 ور جراحی کهنه شد، رو داغ کن
 نصرت از حق میطلب، نعم النصیر

۴۷. تتمه حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود

و آن کرم ز آن مرد، مردانه بدید شد ملازم در پی آن بُردبار خرس حارس گشت، از دل بستگی ای برادر، مر ترا این خرس کیست؟ گفت بر خرسی منه دل، ابلها او بهر حيله که دانی رانديست و نه خرسی چه نگری؟ این مهر بین این حسودی من، از مهرش به است خرس را مگزین، مهل هم جنس را گفت کارم این بد و بخت نبود ترک او کن تا منت باشم حریف با چنین خرسی مرو در بیشه ای نور حق است، این نه دعوی و، نه لاف هان و هان بگریز، از این آتشکده بد گمانی مرد را سدی است زفت گفت رفتم چون نه ای یار رشید بوالفضولا، معرفت کمتر تراش لطف بینی، گر بیایی در پیم گفت آخر یار را مُنقاد شو در جوار دوستی، صاحب دلی خشمگین شد، رو بگردانید زو یا طمع دارد، گدا و تونی است که بترساند مرا زین هم نشین کاینچنین جد میکند در کار من یک گمان نیک اندر خاطرش او مگر مر خرس را، هم جنس بود وز شقاوت او مطیع جهل بود گمره و مغرور و کور و خار و ورد رو سیه، حاصل تبه، فاسد خیال خرس را دانست اهل مهر و داد

خرس هم از اژدها چون وارheid چون سگ اصحاب کھف، آن خرس زار آن مسلمان سر نهاد از خستگی آن یکی بگذشت و گفتش، حال چیست؟ قصه واگفت و حدیث اژدها دوستی ز ابله، بتر از دشمنیست گفت و الله از حسودی گفتی این گفت مهر ابلهان، عشوه ده است هی بیا با من بران این خرس را گفت رو رو کار خود کن ای حسود من کم از خرسی نباشم ای شریف بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای این دلم هرگز نلرزید از گزاف مومنم ينظر بنور الله شده این همه گفت و به گوشش در نرفت دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رو بر من تو غم خواره مباش باز گفتش من عدو تو نیم گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو تا بخشبی در پناه عاقلی در خیال افتاد مرد، از جد او کاین مگر قصد من آمد، خونی است یا گرو بسته ست با یاران بدین یا حسد دارد ز مهر یار من خود نیامد هیچ از خبث سرش ظن نیکش جملگی بر خرس بود بد گمان و ابله و نااهل بود بد رگ و خود رای و بد بخت ابد خرس را بگرید بر صاحب کمال عاقلی را از خری تهمت نهاد

۴۸. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
گرد از دریا بر آوردم عیان
ز آسمان چل سال، کاسه و خوان رسید
چوب شد در دست من نر ازدها
شد عصا مار و، کفم شد آفتاب
این و صد چندین و، چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله ای از جادویی
آن توهمات را سیلاب برد
چون نبودی بد گمان در حق او؟
چون خیالت نامد از تزویر او؟
سامری خود که باشد؟ ای سگان
چون در این تزویر او یکدل شدی؟
گاو می شاید خدایی را به لاف؟
پیش گاوی سجده کردی از خری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
شه بر آن عقل و گزینش که تو راست
گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
ز آن عجبر دیده ای از من بسی
باطلان را چه رباید؟ باطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟
چون ز گرگی وارهد، محرم شود
چون محمد را ابوبکر نکو
چون ابو بکر از محمد بُرد بُو
چون بُد بو جهل از اصحاب درد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
وانکه او جاهل بُد، از دردش بعید
آینه دل صاف باید تا در او

کای بد اندیش، از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خُلق کریم
صد خیالت میفزود و شک و ظن
طعن بر پیغمبری ام میزدی
تا رهِدیت از شر فرعونیان
وز دعایم جوی از سنگی دوید
آب خون شد بر عدوی ناسزا
آفتاب از عکس نورم شد شهاب
از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد؟
سجده کردی، که خدای من تویی
زیرکی باردت را خواب برد
چون نهادی سر چنان؟ ای زشتخو
وز فسادِ سحر احمق گیر او
که خدایی بر تراشد در جهان
وز همه اشکالها عاطل شدی؟
در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟
گشت عقلت صید سحر سامری
اینست جهل وافر و عین ضلال
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
کاحمقان را این همه رغبت شکفت؟
لیک حق را، کی پذیرد هر خسی؟
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی
گاو سوی شیر نر، کی رو نهد؟
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون سگ کُهِف از بنی آدم شود
دید صدقش، گفت هذا صادقُ
گفت هذا لیس وجه کاذبُ
دید صد شق قمر، باور نکرد
زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت
چند بنمودیم و او آنرا ندید
واشناسی صورت زشت از نکو

۴۹. ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت
گفت، چون از جد و پند و از جدال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
چون دوایت می فزاید درد، پس
چون که اعمی طالب حق آمدست
تو حریصی بر رشاد مهتران
احمداء، دیدی که قومی از ملوک
این رئیسان یار دین کردند خوش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ
مزدحم می گردیم در وقت تنگ
احمداء نزد خدا این یک ضریر
یاد "الناس معادن" هین بیار
معدن لعل و عقیق مکتنس
احمداء، اینجا ندارد مال سود
اعمی روشن دل آمد در مبد
گر دو سه ابله ترا منکر شدند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند
گفت از اقرار عالم فارغم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
گر شود قلبی خریدار محک
دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان
فارقم فاروقم و غربال وار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا گوساله ای
من نه گاوم تا که گوساله ام خرد

زیر لب لاحول گویان، ره گرفت
در دل او بیش میزاید خیال
امر أَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس
بهر فقر او را نشاید سینه خست
تا پیاموزند عام، از سروران
مستمع گشتند و گشتی خوش که بوک
بر عرب اینها سرند و بر حبش
زانکه الناسُ علی دین الملوک
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
تو ز یارانی و وقت تو فراخ
این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
بهرتر از صد قیصر است و صد وزیر
معدنی باشد فزون از صد هزار
بهرتر است از صد هزاران کان مس
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
پند او را ده که حق اوست پند
تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند
حق برای تو گواهی میدهد
آنکه حق باشد گواه او را، چه غم؟
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
که منم خورشید تابان جلیل
آن دلیل ناگلابی می بود
در محکی اش در آید نقص و شک
شب نیم روزم که تا بم در جهان
تا که گاه از من نمی یابد گذار
تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
وانمایم هر سبک را از گران
خر خریداری و در خور کاله ای
من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد بلکه از آینه من روفت گرد

۵۰. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون دور از عقل تو این، دیگر مگو ساعتی در روی من خوش بنگرید گر نه جنسیت بدی در من از او گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟ چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک کی پرد مرغی بجز با جنس خود؟

مر مرا تا آن فلان دارو دهد این دوا خواهند از بهر جنون گفت در من کرد یک دیوانه رو چشمکم زد آستین من درید کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟ کی به غیر جنس خود را بر زدی؟ در میانشان هست قدر مشترک صحبت ناجنس گور است و لحد

۵۱. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در عجب ماندم، بجستم حالشان چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ خاصه شهبازی که او عرشی بود آن یکی خورشید علین بود آن یکی نوری، ز هر عیبی بری آن یکی ماه ی، که بر پروین زند آن یکی یوسف رخی عیسی نفس آن یکی پران شده در لا مکان آن یکی سلطان عالی مرتبت آن یکی خَلقی ز اکرامش خجل آن یکی سرور شده ز اهل زمان بلبلان را جای می زبید چمن با زبان معنوی گل با جُعل گر گریزانی ز گلشن بی گمان غیرت من بر سر تو، دور باش ور بیامیزی تو با من ای دنی گر درآمزد، ز نقصان من است گر درآمزد بمن آن زهرناک

در بیابان زاغ را با لکلکی تا چه قدر مشترک یابم نشان خود بدیدم هر دوان بودند لنگ با یکی جغدی که او فرشی بود وین دگر خفاش کز سچین بود وین یکی کوری، گدای هر دری وین یکی کرمی، که در سرگین تند وین یکی گرگی، و یا خر، یا جرس وین یکی در کاهدان همچون سگان وین یکی در گلخنی در تعزیت وین دگر از بینوایی منفعل وین دگر در خاک خواری بس نهان مر جعل را در چمین خوشتر وطن این همی گوید، که ای گنده بغل هست آن نفرت کمال گلستان می زند، کای خس، از این در دور باش این گمان آید که از کان منی زآنکه پندارند کو زآن من است موش و دریا باشد و، ماهی و خاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
یک رگم ز ایشان بُد و، آن را برید
یک نشان آدم آن بود از ازل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجود هر ملک میزان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
این سخن پایان ندارد باز گرد

چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟
که ملایک سر نهندش از محل
نهندش سر، که منم شاه و رئیس
او نبودی آدم، او غیری بُدی
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست کفران سگک
تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

۵۲. تنمّه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

شخص خفت و خرس میرانش مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله، مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و، ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند
زآنکه نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهاد
بر سرش کوبید ز خشم آن بند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو
هر که او گوید بنزد ما دروغ
و آنکه داند عهد با که میکند

وز ستیز آمد مگس، زو باز پس
آن مگس پس باز می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و، مهر اوست کین
گفت او زفت و، وفای او نحیف
بشکند سوگند مرد کژ سخن
تو میفت از عهد سوگندش به دوغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند زآن بدتر کند
که کنی بندش به سوگند گران
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
هم زند بر روی او سوگند را
احْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ با وی مگو
در نگیرد گفت سوگندش فروغ
تن کند چون تار و، گرد او تند

۵۳. رفتن رسول خدا بی‌عادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

از صحابه خواجه ای بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او

و اندر آن بیماری او چون تار شد
چون همه لطف و کرم بُد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است
 فایده اول که آن شخص علیل
 چون تو چشم دل نداری ای عنود
 چونکه گنجی هست در عالم مرنج
 قصد هر درویش میکن بیگزاف
 چون تو را آن چشم باطن بین نبود
 ورنه نباشد قطب، یار ره بود
 پس صله یاران ره لازم شمار
 ورنه عدو باشد هم، این احسان نکوست
 ورنه نگرده دوست، کینش کم شود
 بس فواید هست غیر این، ولیک
 حاصل این آمد، که یار جمع باش
 زآن که انبوهی و جمع کاروان

فایده آن باز با تو عایده است
 بو که قطبی باشد و شاه جلیل
 که نمیدانی تو هیزم را ز عود
 هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
 چون نشان یابی بجد میکن طواف
 گنج می پندار اندر هر وجود
 شه نباشد، فارس اسپه بود
 هر که باشد، گر پیاده ورنه سوار
 که به احسان بس عدو گشتست دوست
 ز آنکه احسان کینه را مرهم شود
 از درازی خانم، ای یار نیک
 همچو بتگر، از حجر، یاری تراش
 رهنان را بشکند پشت و سنان

۵۴. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عیب
 مشرقت کردم ز نور ایزدی
 گفت سبحانا، تو پاکی از زیان
 باز فرمودش، که در رنجوریم
 گفت یا رب، نیست نقصانی تو را
 گفت آری، بنده خاص گزین
 هست معذوریش، معذوری من
 هر که خواهد همنشینی با خدا
 از حضور اولیا گر بگسلی
 هر که را دیو از کریمان و اُبرد
 یک بد است، از جمع رفتن یک زمان

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
 من حقم، رنجور گشتم، نامدی
 این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان
 چون نرسیدی تو از روی کرم؟
 عقل گم شد، این گره را بر گشا
 گشت رنجور، او منم، نیکو بین
 هست رنجوریش، رنجوری من
 او نشیند در حضور اولیا
 تو هلاکی، زآنکه جزو بی کلی
 بی کسش یابد، سرش را او خورد
 مکر شیطان باشد این نیکو بدان

۵۵. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
 یک فقیه و یک شریف و صوفی
 گفت، با اینها مرا صد حجت است
 بر نیایم یک تنه با سه نفر

دید چون دزدان به باغ خود، سه مرد
 هر یکی شوخی فضولی یوفی
 لیک جمع اند و، جماعت رحمت است
 پس بیرمشان نخست از یکدگر

هر یکی را من به سوئی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار
ما به فتوای تو نانی میخوریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست
کیست آن صوفی؟ شکم خوار خسیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید
باغ چه بود؟ جان من آن شماس
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت
گفت ای سگ، صوفی کو از ستیز
این جُنیدت ره نمود، یا بایزید؟
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
گفت صوفی، آن من بگذشت، لیک
مر مرا اغیار دانستید، هان
این چه من خوردم شما را خوردنیست
رفت بر من، بر شما هم رفتنیست
این جهان کوه است و گفت وگویی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کای شریف من برو سوی وثاق
بر در خانه بگو قیماز را
چون به ره کردش بگفت ای مرد دین
او شریفی، می کند دعوی سرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید
خویشتن را بر علی و بر نبی
هر که باشد از زنا وز زانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
گر نبودی او نتیجه مرتدان
خواند افسونها شنید آن را فقیه
گفت ای خر، اندر این باغت که خواند؟

چون که تنها شد سیلش بر کنم
تا کند یارانش را، با او تباہ
یک گلیم آور برای این رفاق
تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به پر دانش تو می پریم
سید است، از خاندان مصطفاست
تا بود با چون شما شاهان جلیس
هفته ای بر باغ و راغ من تنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست
آه کز یاران نمی باید شکفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت
اندر آید باغ مردم تیز تیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چنین ضربت، جزای هر دنیست
چوب قهرش مر شما را خوردنیست
چون صدا هم باز آید سوی تو
یک بهانه کرد زآن پس جنس آن
که ز بهر چاشت پختم من رفاق
تا بیارد آن رفاق و قاز را
تو فقیهی، ظاهر است این و یقین
مادر او را، که داند تا چه کرد
عقل ناقص، و آنگهانی اعتماد
بسته است اندر زمانه بس غبی
این برد ظن در حق ربانیان
همچو خود گردنده بیند خانه را
حال او بُد، دور ز اولاد رسول
کی چنین گفتمی برای خاندان؟
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟

شیر را بچه همی ماند بدو
 با شریف آن کرد، آن دون از کجی
 تا چه کین دارند دائم دیو و غول؟
 شد شریف از ظلم آن ظالم خراب
 پای دار اکنون، که ماندی فرد و کم
 گر شریف و لایق و همدم نیم
 مرا دادی بدین صاحب غرض
 شد از او فارغ بیامد کای فقیه
 فتوی ات این است ای ببریده دست؟
 بو حنیفه داد این فتوی تو را؟
 این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟
 این بگفت و دست بر وی برگشاد
 گفت حقست، بزن، دستت رسید
 من سزاوارم به این و صد چنین
 گوش کردم خدعه و افسوس تو
 زد ورا القصه بسیار و بخت
 هر که تنها ماند از یاران خود
 پس عیادت از برای این صله است

تو به پیغمبر چه میمانی؟ بگو
 که کند با آل یاسین خارجی
 چون یزید و شمر با آل رسول؟
 با فقیه او گفت با چشم پر آب
 چون دهل شو، زخم میخور بر شکم
 از چنین ظالم تو را من کم نیم
 احمقی کردی، تو را بش العوض
 چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه
 کاندر آئی و، نگوئی امر هست؟
 شافعی گفتست این؟ ای ناسزا
 یا بُدست این مسئله اندر محیط؟
 دست او، کین دلش را، داد داد
 این سزای آنکه از یاران بُرید
 تا چرا بریدم از یاران بکین؟
 میزنم بر سر که شد ناموس تو
 کرد بیرونش ز باغ و در بیست
 اینچنین آید مر او را جمله بد
 وین صله از صد محبت حامله است

۵۶. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله

در عیادت شد رسول بی ندید
 چون شوی دور از حضور اولیا
 چون نتیجه هجر همراهان غم است
 سایه شاهان طلب هر دم شتاب
 رو بخصب اندر پناه مقبلی
 گر سفر داری، بدین نیت برو
 فاخته سان، روز و شب، کوکو تو گو
 در بدر میگرد و میرو کو به کو
 تا توانی زاولیا رو بر متاب

آن صحابی را به حال نزع دید
 در حقیقت گشته ای دور از خدا
 کی فراق روی شاهان زآن کم است؟
 تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
 بو که آزادت کند صاحب دلی
 ور حضر باشد، از این غافل مشو
 گنج پنهانی ز درویشی بجو
 جستجو کن، جستجو کن، جستجو
 جهد کن والله اعلم بالصواب

۵۷. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه

منم مرا طواف کن

سوی مکه، شیخ امت، بایزید او به هر شهری که رفتی از نخست گرد می گشتی، که اندر شهر کیست؟ گفت حق، اندر سفر هر جا روی قصد گنجی کن، که این سود و زیان هر که کارد، قصد گندم باشدش که بکاری، بر نیاید گندمی قصد کعبه کن چو وقت حج بود قصد در معراج، دید دوست بود سید، الاعمال بانیات، گفت نیت مؤمن بود به از عمل

از برای حج و عمره میدوید مر عزیزان را بکردی بازجست کاو بر ارکان بصیرت متکی است باید اول، طالب مردی شوی در تبع آید، تو آن را فرع دان گاه خود اندر تبع می آیدش مردمی جو، مردمی جو، مردمی چون که رفتی، مکه هم دیده شود در تبع عرش و ملایک هم نمود نیت خیرت بسی گلهای شکفت این چنین فرمود سلطان دول

۵۸. حکایت پیر و مرید

خانه ای نو ساخت روزی نو مرید گفت شیخ آن نو مرید خویش را روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟ گفت آن فرع است، این باید نیاز نور، خود اندر تبع می آیدت بایزید اندر سفر جُستی بسی دید پیری با قدی همچون هلال دیده ناینا و دل چون آفتاب چشم بسته خفته بیند صد طرب بس عجب در خواب روشن می شود وآنکه بیدار است و بیند خواب خوش بایزید او را چو از اقطاب یافت پیش او بنشست و می پرسید حال گفت، عزم تو کجا ای بایزید؟ گفت قصد کعبه دارم از وله گفت دارم از درم نقره دویست گفت طوفی کن به گردم هفت بار و آن درمها پیش من نه ای جواد عمره کردی، عمر باقی یافتی

پیر آمد خانه او را بدید امتحان کرد آن نکو اندیش را گفت تا نور اندر آید زین طریق تا از این ره بشنوی بانگ نماز نیت آنرا کن، که آن میبایدت تا بیابد خضر وقت خود کسی دید در وی فرّ و گفتار رجال همچو پیلی دیده هندستان به خواب چون گشاید آن نیند، ای عجب! دل درون خواب روزن می شود عارف است او، خاک او در دیده کش مسکنت بنمود و در خدمت شتافت یافتش درویش و هم صاحب عیال رخت غربت را کجا خواهی کشید؟ گفت، هین با خود چه داری زادِ ره؟ نک بیسته سخت در گوشه ردی است وین نکوتر از طواف حج شمار دان که حج کردی و حاصل شد مراد صاف گشتی، بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست
تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم، نیکو باز کن در من نگر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار
بایزید کعبه را دریافتی
بایزید آن نکته ها را هوش داشت
آمد از وی، بایزید اندر مزید

که مرا بر بیت خود بگریده است
خلقت من نیز خانه سر اوست
و اندر این خانه، بجز آن حی نرفت
گرد کعبه صدق بر گردیده ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
صد بها و عز و صد فر یافتی
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
منتهی در منتهای آخر رسید

۵۹. دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت، بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عاقبت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب
تا نخسب جمله شب چون گاو میش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد، که رحمتها در اوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضمهر است اندر خزان
همره غم باش و با وحشت بساز
آنچه گوید نفس تو، کاینجا بد است
تو خلافت کن که از پیغمبران
مشورت در کارها واجب شود
سعیا کردند بسیار انبیا
نفس میخواهد که تا ویران کند
گفت امت، مشورت با کی کنیم؟

خوش نوازش کرد یار غار را
گوئی آن دم حق مر او را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه پر خاصیت
ای مبارک درد و بیخوابی شب
حق چنین رنجورئی داد و سقم
بر جهم هر نیم شب، لابد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد، چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندیها همه در پستی است
در بهار است آن خزان، مگریز از آن
می طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش، چون کار او ضد آمد است
این چنین آمد وصیت در جهان
تا پشیمانی در آخر کم بود
تا که گردان شد برین سنگ آسیا
خلق را گمراه و سرگردان کند
انبیا گفتند با عقل امیم

گفت، گر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن شناس و زان بتر
مشورت با نفس خود گر میکنی
گر نماز و روزه میفرمایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال
بر نیائی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
وعده ها بدهد ترا تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید وعده های سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلک آویخته شد پرده ای
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشتست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خذها لا تخف، دادت خدا
هین ید بیضا نما ای پادشاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون
بحر مکار است و بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر
آن عنایت بود و فضل ایزدی
کم نمود او را و اصحاب ورا
تا میسر کرد یسری را بر او
کم نمودن مر ورا، پیروز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر
کم نمودن بس خجسته روز بود
وای اگر صد را یکی بیند ز دور
ز آن نماید ذوالفقاری حربه ای

کاو ندارد عقل و رای روشنی
تو خلاف آن کن و در راه اُفت
زانکه زن جزویست و، نفست کلّ شر
هر چه گوید، کن خلاف آن دنی
نفس مکار است، مگری زایدت
هر چه گوید، عکس آن باشد کمال
رو بر یاری بگیر، آمیز او
پیشه گر کامل شود از پیشه گر
کاو برد از سحر خود تمیزها
کو هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه نو نهد
جادویی مردی بیند مرد را
که نروید بی تو از شوره گیا
از پی نفرین دل آزرده ای
عقل خلقان در قضا گیج است کاج
آن که کرمی بود افتاده به راه
شد عصا، ای جان موسی مست تو
تا به دست اژدها گردد عصا
صبح نو بنما ز شبهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخ است، از مکر بنموده تفی
تا زبون بینش و جنبد خشم تو
مر پیمبر را به چشم اندک نمود
ور فزون دیدی، از آن کردی حذر
احمد، ور نه تو بد دل میشدی
آن جهاد ظاهر و باطن، خدا
تا ز عسری او نگردانید رو
ز آن نمودن روز او نوروز بود
دان که خرگوشش نماید شیر نر
که حقش یار و طریق آموز بود
تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید شیر نر چون گربه ای

تا دلیر اندر فتند احمق به جنگ
تا به پای خویش باشند آمده
کاه برگی می نماید تا تو زود
هان که آن که، کوهها بر کنده است
می نماید تا به کعب این آب جو
می نماید موج خویش تلّ مشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور
چون در آمد، در تگ دریا بود
دیده بینا از لقای حق شود
قند بیند، خود شود زهر قتل
ای فلک در فتنه آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما
ای فلک، از رحم حق آموز رحم
حق آنکه چرخه چرخ ترا
که دگرگون گردی و رحمت کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست
حق آن شه که ترا صاف آفرید
آن چنان معمور و باقی داشت
شکر، دانستیم آغاز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کی است؟
کرم کاندرا چوب زاید سست حال
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل، خود را مینماید رنگها
از ملک بالاست، چه جای پری؟
گر چه عقلت سوی بالا میپرد
علم تقلیدی، وبال جان ماست
زین خرد، جاهل همی باید شدن
هر چه بینی سود خود، ز آن میگریز
هر که بستاید ترا، دشنام ده
ایمنی بگذار و، جای خوف باش
آزمودم عقل دور اندیش را

و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
آن فلیوان جانب آتش کده
پف کنی، کاو را برانی از وجود
زو جهان گریان و، او در خنده است
صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می نماید قعر دریا، خاک خشک
تا در او راند از سر مستی و زور
دیده فرعون کی بینا بود؟
حق کجا هم راز هر احمق شود؟
راه بیند، خود بود آن بانگ غول
تیز می گردی بده آخر زمان
نیش زهر آلوده ای در فصد ما
بر دل موران مزن چون مار زخم
کرده گردان بر فراز این سرا
پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
تا نهال ما ز آب و خاک رُست
کرد چندان مشعله در تو پدید
تا که دهری، از ازل پنداشت
انیا گفتند آن راز تو را
عنکبوتی نه که در وی عابث است
کاو بهاران زاد و، مرگش در دی است
کی بداند چوب را وقت نهال؟
عقل باشد، کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن فرسنگها
تو مگس پری، به پستی می پری
مرغ تقلیدت به پستی میچرد
عاریه ست و، ما نشسته، کان ماست
دست در دیوانگی باید زدن
زهر نوش و، آب حیوان را بریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
بعد از این، دیوانه سازم خویش را

۶۰. عذر گفتن دلچک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟

گفت با دلچک شی، سید اجل
با من این را باز میبایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی معرفت
عقل را هم آزمودم من بسی
قحبه ای را خواستی تو، از عجل
تات میکردم به یک مستوره جفت
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا بینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مغرسی

۶۱. به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

آن یکی می گفت، خواهم عاقلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نئی گشته سواره نک فلان
گوی میبازد به روزان و شبان
صاحب رای است و آتش پاره ای
فرّ او کروّیان را جان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری
چون ولی آشکارا با تو گفت
مر تو را آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر تو را باز است آن دیده یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور نشناسد که دزد او که بود
مشورت آرم بدو در مشکلی
نیست عاقل غیر آن مجنون نما
میدواند در میان کودکان
در جهان گنج نهران، جان جهان
آسمان قدر است و اختر باره ای
او در این دیوانگی پنهان شدست
سر منه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
واندانستی تو سرگین را ز عود
مر ورا ای کور، کی خواهی شناخت؟
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر کلیمی را گلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور؟
گر چه خود بر وی زند دزد عنود

۶۲. حمله بردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کی شناسد آن سگ درنده را؟
حمله می آورد چون شیر و غا
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست توست، دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت، کای اسد
گور می گیرند یارانت به دشت
گور می جویند یارانت به صید
آن سگ عالم، شکار گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
سگ چو عالم گشت، شد چالاک و زهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
کور نشناسد، نه از بی چشمی است
نیست خود بی چشم تر کور، از زمین
نور موسی دید و موسی را نواخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
آب و خاک و باد و نار با شرر
ما بعکس آن، ز غیر حق خبیر
لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات
چون بماند از خلق، گردد او یتیم
چون ز کوری دزد، دزد کاله ای
تا نگوید دزد او را، کان منم
کی شناسد کور دزد خویش را؟
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
اولا دزدید کحل دیده ات
کاله حکمت، که گم کرده دل است
کور دل، با سمع و با جان و بصر
ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو
باز میگردیم سوی راز جو
مشورت جوینده آمد نزد او
گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست
گر مکان را ره بُدی در لامکان

کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لاغر، شکارت چه رسد؟
کور می گیری تو در کوچه به گشت
کور می جویی تو در کوچه به کید
وین سگ بی مایه قصد کور کرد
می کند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
ای خدا آن نور اشناسنده چیست؟
بلکه این زآنست کز جهل است مست
این زمین از فضل حق شد، خصم بین
خسف قارون کرد و قارون را گداخت
فهم کرد از حق که یا أَرْضُ ابلعی
بی خبر با ما و، از حق با خبر
بی خبر از حق و با چندین نذیر
کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
کاو بود با خلق حی، با حق موات
انس حق را قلب میاید سلیم
می کند آن کور عمیا ناله ای
کز تو دزدیدم، که دزد پر فتم
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
تا بگوید او علامتهای رخت
تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
چون ستانی، باز یابی تبصرت
پیش اهل دل یقین آن حاصل است
می نداند دزد شیطان را اثر
که جماد آمد خلیق پیش او
تا شود هم مشورت با راز گو
کای ابِ کودک شده، رازی بگو
باز گرد، امروز روز راز نیست
همچو شیخان بودمی من بر دکان

۶۳. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او

محتسب در نیم شب جائی رسید
گفت هی مستی، چه خوردهستی؟ بگو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت آنچه خورده ای، خود چیست آن؟
دور میشد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب، هین آه کن
گفت، گفتم آه کن، هو میکنی؟
آه از درد و غم و بیدادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو، تو از کجا من از کجا؟
گفت مست، ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بُدی
من اگر با عقل و با امکانی
گر مرا رائی و تدبیری بُدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بُدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه

در بن دیوار مردی خفته دید
گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت از آن که خورده ام، گفت آن خفیفست
گفت آن کاندر سبو مخفیفست آن
ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت من شادم، تو از غم دم زنی؟
هوی هوی می خوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی، خیز و تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو؟
خانه خود رفتمی، وین کی شدی؟
همچو شیخان بر سر دکانمی
همچو شیخان جاه و توقیری بُدی
هم نذورات همه روزه بُدی
باز جو، ریش بزرگ و خانقاه

۶۴. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب، که آخر یک نفس
راند سوی او که هین زوتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت میخواهم در این کوچه زنی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن یکی را چون بخواهی کل تو راست
و آن سوم هیچ او ترا نبود، بدان
تا تو را اسبم نپراند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش بکر خاص
وآنکه نیمی آن تو، بیوه بود
چون ز شوی اولش کودک بود

ای سواره بر نی، این سو ران فرس
کاسب من بس توسن است و تند خو
از چه میرسی؟ بیان کن خواجه، فاش
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی؟
آن دو رنج و، این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی تو را، نیمی جداست
این شنیدی؟ دور شو، رفتم روان
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد بار دگر او را جوان
این زنان سه نوع گفتی، بر گزین
کل ترا باشد، ز غم یابی خلاص
و آنکه هیچست، آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد
های و هویی کرد شیخ و باز راند
باز بانگش کرد سایل که بیا
باز راند این سو، بگو زودتر چه بود
گفت: ای شه، با چنین عقل و ادب
تو ورای عقل کلی در بیان
گفت: این اوباش رائی میزند
دفع میگفتم، مرا گفتند نی
با وجود تو حرام است و خبیث
در شریعت نیست دستوری که ما
زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم
عقل من گنج است و من ویرانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
دانش من جوهر آمد، نی عرض
کان قندم، نیستان شکر
علم تقلیدی و تعلیمیست آن
چون پی دانه، نه بهر روشنیست
طالب علم است، بهر عام و خاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
همچو موشی هر طرف سوراخها
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
گر خدایش بردهد پر خرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
علم گفتاری، که آن بی جان بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت
مشری من خدایست و مرا
خونبهای من جمال ذو الجلال
این خریداران مفلس را بهل
گل مخر، گل را مخر، گل را مجو
دل بخور تا دائما باشی جوان
طالب دل باش تا باشی چو مل

سم اسب تو سنم بر تو رسد
کودکان را باز سوی خویش خواند
یک سؤالم ماند ای شاه کیا
که ز میدان آن بچه گویم ربود
این چه شیدست؟ این چه فعلست؟ ای عجب
آفتابی در جنون، چونی نهان؟
تا در این شهر خودم قاضی کنند
نیست چون تو عالمی، صاحب فنی
که کم از تو در قضا گوید حدیث
کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا
زین گروه از عجز بیگانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم
گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام
این عسس را دید و در خانه نشد
این بهایی نیست بهر هر غرض
هم ز من میروید و، من میخورم
کز نفور مستمع دارد فغان
همچو طالب علم دنیای دنیست
نی که تا یابد از این عالم خلاص
چون که نورش راند از در گشت سرد
میکند غافل ز انوار خدا
هم در آن ظلمات جهدی می نمود
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ناامید از رفتن راه سماک
عاشق روی خریداران بود
چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
می کشد بالا، که الله اشتری
خونبهای خود خورم، کسب حلال
چه خریداری کند یک مشت گل؟
زانکه گل خوار است دائم زرد رو
از تجلی چهره ات چون ارغوان
تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گِل است
 یا رب این بخشش نه حد کار ماست
 دست گیر از دست ما، ما را بخر
 باز خر ما را از این نفس پلید
 از چو ما بیچارگان این بند سخت
 این چنین قفل گران را ای ودود
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر
 با چنین نزدیکی دوریم دور
 این دعا هم بخشش و تعلیم توست
 در میان خون و روده، فهم و عقل
 از دو پاره پیه، این نور روان
 گوشت پاره که زبان آمد از او
 سوی سوراخی که نامش گوشهاست
 شاه راه باغ جانها، شرع اوست
 اصل و سرچشمه خوشی آن است آن
 قصه رنجور گو با مصطفی
 شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر تو
 عجز تو از شکر شکر آمد تمام

این سخن را روی با صاحب دل است
 لطف تو، لطف خفی را خود سزاست
 پرده را بردار و پرده ما مَدَر
 کارش تا استخوان ما رسید
 که گشاید جز تو ای سلطان بخت؟
 که تواند جز که فضل تو گشود؟
 چون تویی از ما به ما نزدیکتر
 در چنین تاریکی بفرست نور
 ورنه در گلخن گلستان از چه رست؟
 جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
 موج نورش می رود بر آسمان
 می رود سیلاب حکمت همچو جو
 تا بیخ جان که میوه اش هوشهاست
 باغ و بستانهای عالم، فرع اوست
 زود تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان
 زآنکه لطف حق ندارد منتهی
 نعمت تازه بود زاحسان او
 فهم کن، دریاب، قد تمّ الکلام

۶۵. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 که مگر نوعی دعائی کرده ای
 یاد آور چه دعا میگفته ای
 گفت یادم نیست، الا همتی
 از حضور نور بخش مصطفی
 همت پیغمبر روشن کده
 تافت زآن روزن که از دل تا دل است
 گفت: اینک یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می آمدم
 پُر گنه باب گشایش میزند
 از تو تهدید و وعیدی میرسید
 مضطرب می گشتم و چاره نبود

چون عیادت کرد یار زار را
 از جهالت زهربایی خورده ای
 چون ز مکر نفس می آشفته ای
 دار با من، یادم آید ساعتی
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 پیش خاطر آمدش آن گم شده
 روشنی کان فرق حق و باطل است
 آن دعا که گفته ام من بو الفضول
 همچو غرقه، دست و پائی میزد
 غرقه دست اندر حشایش میزند
 مجرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و، نه راه گریز
 نی به غیر حق تعالی یار من
 همچو هاروت و چو ماروت از حزن
 از خطر هاروت و ماروت آشکار
 نی امید توبه، نه جای ستیز
 این چنین دشوار آمد کار من
 آه می‌کردم که ای خلاق من
 چاه بابل را بکردند اختیار

۶۶. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند
 نیک کردند و بجای خویش بود
 حد ندارد وصف رنج آن جهان
 ای خنک آن کو جهادی میکند
 تا ز رنج آن جهانی وارهد
 من همی گفتم: که یا رب، آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشدم
 این چنین رنجورئی پیدام شد
 مانده ام از ذکر و از اوراد خود
 گر نمی دیدم کنون من روی تو
 میشدم از دست، من یک بارگی
 گفتم: هی هی این دعا دیگر مکن
 تو چه طاقت داری ای مور نژند
 گفتم: توبه کردم ای سلطان که من
 این جهان تیه است و تو موسی و ما
 سالها ره میرویم و، در اخیر
 قوم موسی راه می پیموده اند
 گریزند و عاقل و ساحر و شند
 سهل تر باشد ز آتش رنج دُود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 بر بدن زجری و دادی میکند
 بر خود این رنج عبادت مینهد
 هم در این عالم بران بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقه میزد
 جان من از رنج بی آرام شد
 بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته وی مبارک خوی تو
 کردیم شاهانه این غمخوارگی
 بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
 که نهد بر تو چنان کوه بلند
 از سر جلدی نلافم هیچ فن
 از گنه در تیه مانده مبتلا
 همچنان در منزل اول اسیر
 آخر اندر گام اول بوده اند

۶۷. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان
 گر دل موسی ز ما راضی بُدی
 ور به کل بیزار بودی او ز ما
 کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟
 بل به جای خوان، خود آتش آمدی
 چون دو دل شد موسی اندر کار ما
 خشمش آتش میزند در رخت ما
 جملگی مرد و زن و پیر و جوان
 تیه را راه و کران پیدا شدی
 کی رسیدی من و سلوی از سما؟
 در بیابان مان امان جان شدی
 اندر این منزل لهب بر ما زدی
 گاه خصم ماست، گاهی یار ما
 حلم او رد میکند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز؟
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما گاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت های دیگر را نهان
بیحدی تو در جمال و در کمال
بیحدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نی، بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت، بنمای رحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
دیو کی بود کاو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
بازنی دید و دو صد بازی ندید
آتشی زد شب، به کشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
هم زیان جان او شد ریو او
لعنت این باشد که کژینش کند
تا نداند که هر آن کو بد کند
جمله فرزین بندها بیند بعکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نگیرد مادران را درد زه
این امانت در دل و جان حاملست
قابله گوید که زن را درد نیست
آنکه او بیدرد باشد، ره زن است
آن انا، بی وقت گفتن لعنت است

نیست این نادر ز لطف، ای عزیز
نام موسی میبرم، قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بر کژی بیحد مستی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کُلی جان دیو
که تو کردی گمراهان را بازجست
ای نهاده رحما در شحم و لحم
تو دعا تعلیم فرما، مهترا
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
بر چنین نطعی از او بازی برد
لعنت حاسد شده آن دمدمه
پس ستون خیمه خود را برید
باد سوی کشت او کردش روان
تا زیان خصم دید آن ریو را
خود تو گوئی بود آدم، دیو او
حاسد و خود بین و پر کینش کند
عاقبت باز آید و بر وی زند
مات بر وی گردد و نقصان و وکس
مهلک و ناسور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابلست
درد باید، درد کودک را رهیست
زانکه بیدردی، انا الحق گفتن است
وین انا، در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور، رحمت شد یقین
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را
 آن چنان که نیش کژدم بر کنی
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را، جز ظلّ پیر
 چون بگیری سخت، آن توفیق هوست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ راست دان
 دست گیرنده وی است و بردبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده ای
 دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 ور تو گویی هم بدیها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم

وآن انا فرعون، لعنت شد بین
 سر بریدن واجب است اعلام را
 در جهاد و ترک گفتن لمس را
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تا رهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید، جذب اوست
 هر چه دارد جان، بود از جانِ جان
 دم به دم آن دم، از او امید دار
 دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای
 یکدمت غایب ندارد حضرتش
 از سر اندیشه می خوان، والضحی
 لیک آن نقصان فضل او کی است؟
 من مثالی گویمت، ای محتشم

۶۸. مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها
 نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
 هر دو گونه نقش ز استادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 خوب را در غایت خوبی کشد
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ورنه زشت کردن، ناقص است
 پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
 لیک مومن دان که طوعاً ساجد است
 هست کرها گبر هم یزدان پرست
 قلعه سلطان عمارت می کند
 گشته یاغی، تا که ملک او بود
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 زشت گوید، ای شه زشت آفرین
 خوب گوید، ای شه حسن و بها
 حمد لک والشکر لک یاذاالمنن

نقشهای صاف و نقش بی صفا
 نقش ابلیسان و افریتان زشت
 زشتی او نیست آن رادی اوست
 جمله زشتیها به گردش بر تند
 حس عالم چاشنی از وی چشد
 منکر استادی اش رسوا شود
 زین سبب خلاق گبر و مخلص است
 بر خداوندیش هر دو ساجداند
 زانکه جوای رضای و قاصد است
 لیک قصد او مراد دیگر است
 لیک دعوی امارت می کند
 عاقبت خود، قلعه سلطانی شود
 میکند معمور، نی از بهر جاه
 قادری بر خوب و بر زشت مهین
 پاک گردانیدیم از عیبها
 حاضری و ناظری بر حال من

حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد
اوست بر هر پادشاهی پادشا

خوب را و زشت را چون خار و ورد
کار ساز یفعل الله ما یشا

۶۹. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
آتنا فی دار دنیا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
مومنان در حشر گویند ای ملک
مومن و کافر بر او یابد گذار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا
آتش شهوت که شعله میزدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
چون شما این جمله آتشی خویش
نفس ناری را چو باغی ساختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او
داعی حق را اجابت کرده اید
از جنان سوی جنان کردید باب
دوزخ ما نیز در حق شما
چیست احسان را مکافات ای پسر؟
نی شما گفتید ما قربانی ایم؟
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
عاشقانی کز درون خانه اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن اند
در میان جان تو را جا میکنند

این بگو، کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار عقبانا حسن
مقصد ما لطف خود ساز ای شریف
نی که دوزخ بود راه مشترک؟
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟
کان فلان جا دیده اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بستان و درخت
آتشی گبر فتنه جوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سبزه تقوی شد و نور هدی
ظلمت جهل از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
اندر او تخم وفا انداختید
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
وز جحیم نفس آب آورده اید
از حمیم نفس آوردید آب
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
لطف و احسان و ثواب معتبر
پیش اوصاف بقا ما فانی ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
جان شیرین را گروگان می دهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند
شمع روی یار را پروانه اند
وز بلاها مر ترا چون جوشن اند
تا تو را پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر
چون عطارد دفتر دل واکنند
پیش خویشان باش، چون آواره ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست؟
جنس را بین، نوع گشته در روش
تا چون زن، عشوه خری ای بی خرد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
مر ترا سیلی و دشنام شهان
صفع شاهان خور، مخور شهد خسان
زانکه زایشان خلعت و دولت رسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا
تا چنان گردد که میخواهد دلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
هر که از استا گریزد در جهان
پیشه ای آموختی در کسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه ای آموز کاندر آخرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
آن مساس طفل چبود؟ بازئی
کودکان سازند در بازی دکان
شب شود در خانه آید گرسنه
این جهان بازیگه است و، مرگ، شب
سوی خانه گور تنها مانده ای
کسب دین، عشق است و جذب اندرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
نفس خس، گر جویدت کسب شریف

در فلک خانه کن ای بدر منیر
تا که بر تو سرها پیدا کنند
بر مه کامل زن، ار مه پاره ای
با مخالف این همه آمیز چیست؟
غیبا بین، گشته عین از پرتوش
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
میستانی مینهی چون زر به جیب
بهرتر آید از ثنای گمراهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
در پناه روح، جان گردد جسد
دان که او بگریخته ست از اوستا
آن دل کور بد بی حاصلش
خویش را و خویش را آراستی
او ز دولت میگریزد، این بدان
چنگ اندر پیشه دینی بزن
چون برون آبی از اینجا، چون کنی؟
اندر آید دخل کسب مغفرت
تا نپنداری که کسب اینجاست، حسب
پیش آن کسب است لعب کودکان
شکل صحبت کن مساسی میکند
با جماع رستمی و قاضی
سود نبود، جز که تعطیل زمان
کودکان رفته بمانده یک تنه
باز گردی، کیسه خالی، پُر تعب
با فعال واحسرتا برخوانده ای
قابلیت، نور حق دان ای حرون
چند کسب خس کنی؟ بگذار بس
حیله و مکاری بود آن را ردیف

۷۰. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه
قصر را از اندرون در بسته بود
خفته بُد در قصر در یک زاویه
کز زیارت‌های مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد
گفت اندر قصر، کس را ره نبود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
از پس در مدبری را دید، کاو
گفت هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟
گفت هنگام نماز آخر رسید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
گفت نی نی، این غرض نبود ترا
دزد آید از نهران در مسکنم
من کجا باور کنم آن دزد را؟
خاصه دزدی چون تو، قطاع الطریق

چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
کیست کاین گستاخی و جرات نمود؟
تا بیابد زآن نهران گشته، نشان
در پس پرده نهران میکرد رو
گفت نامم فاش ابلیس شقی است
راست گو، با من مگو بر عکس و ضد
سوی مسجد زود میباید دوید
مصطفی چون دُرّ وحدت را بسُفت
که به خیری رهنما باشی مرا
گویدم که پاسبانی می کنم
دزد کی داند ثواب و مزد را؟
از چه رو گشتی چنین برمن شفیق؟

۷۱. جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
سالکان راه را محرم بُدیم
پیشه اول کجا از دل رود؟
در سفر گر روم بینی یا خُتن
ما هم از مستان این می، بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار
نه که ما را دست فضلش کاشتست؟
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد
در گه طفلی، که بودم شیر جو
از که خوردم شیر، غیر شیر او؟
خوی کان با شیر رفت اندر وجود
گر عتابی کرد دریای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است
از برای لطف عالم را بساخت
فرقت از قهرش اگر آستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال

راه طاعت را بجان پیموده ایم
ساکنان عرش را هم دم بُدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود؟
از دل تو کی رود حُب الوطن؟
عاشقان درگه وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاریده اند
آب رحمت خورده ایم از جویبار
از عدم ما را نه او برداشتست؟
در گلستان رضا گردیده ایم
چشمهای لطف بر ما میگشاد
گاهوارم را که جنبانید؟ او
که مرا پرورد، جز تدبیر او؟
کی توان آن را ز مردم واگشود؟
بسته کی گردند درهای کرم؟
قهر بر وی چون غباری از غش است
ذره ها را آفتاب وی نواخت
بهر قدر وصل او دانستن است
تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
نی برای آن که من سودی کنم
چند روزی گر ز پیشم رانده است
کز چنان رویی، چنین قهر، ای عجب
من سبب را ننگرم، کان حادث است
لطف سابق را نظاره میکنم
ترک سجده، از حسد گیرم که بود
هر حسد از دوستی خیزد چنین
هست شرط دوستی، غیرت پزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
آن یکی بازی که بد من باختم
در بلا هم میچشم لذات او
چون رهاند خویشتن را؟ ای سره
جزو شش، از کلّ شش، چون وارهد؟
هر که در شش، او درون آتش است
خود اگر کفر است و، گر ایمان او

قصد من از خلق، احسان بوده است
تا ز شهدم دست آلودی کنند
و ز برهنه من قبائی برکنم
چشم من در روی خویش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
زانکه حادث، حادثی را باعث است
هر چه آن حادث، دو پاره میکنم
آن حسد از عشق خیزد، نز ججود
که شود با دوست غیری همنشین
همچو شرط عطسه، گفتن دیر زی
گفت بازی کن، چه دانم در فرود؟
خویشتن را در بلا انداختم
مات اویم، مات اویم، مات او
هیچ کس در شش جهت، از شش دره
خاصه که، بیچون مر او را کز نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

۷۲. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را، که اینها راست است
صد هزاران چو مرا تو ره زدی
آتشی، از تو بسوزم، چاره نیست
طبعت ای آتش، چو سوزانیدنیست
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی، شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفر
صد هزاران مرغ را، آن ره زدست
در هوا چون بشنود بانگ صفر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمود از تو آمد ریخته

لیک بخش تو از اینها کاست است
حفره کردی، در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامه پاره نیست؟
تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر؟ ای عدو
بانگ مرغانت، لیکن مرغ گیر
مرغ غره، کاشنائی آمدست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
در فکندی در عذاب و اندوهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه ها انگیزته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
بولهب هم از تو نااهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت
بحر مگری تو، خلاق قطره ای
که رهد از مکر تو؟ ای مختصم
بس ستاره سعد، از تو محترق
بس مسلمان کز تو دین درباخته
بس چو بلعم، از تو نومید آمده

کور گشت از تو، نیاید او وقوف
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته جانها، سیه گشته دلت
تو چو کوهی، وین سلیمان ذره ای
غرق طوفانیم، الا من غصم
بس سپاه جمع، از تو مفترق
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو برصیصا، ز تو کافر شده

۷۳. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیش، گشا این عقد را
امتحان شیر و کلیم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام؟
نیکوان را رهنمایی میکنم
صالحان را پیشوا و مأمم
باغبانم، شاخ تر میروم
این علفها مینهم، از بهر چیست؟
سگ چو از آهو بزاید کودکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
گر به سوی استخوان آید، سگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است
گر کند او خدمت تن، هست خر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند
انیا طاعات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم
زشت را و خوب را آینه ام
آینه انداخت هندو درد را
گفت آینه، گنه از من نبود
او مرا غماز کرد و راست گو

من محکم، قلب را و نقد را
امتحان نقد و قلبم کرد حق
صیرفی ام قیمت او کرده ام
مر بدان را پیشوائی می کنم
طالحان را نیز یاری میکنم
شاخهای خشک را هم میبرم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
در سگی و آهویی دارد شکی
تا کدامین سو کند او گام تیز
ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است
زاد از این هر دو جهان خیر و شر
قوت نفس و، قوت جان را عرضه کن
ور غذای روح خواهد سرور است
ور رود در بحر جان، یابد گهر
لیک این هر دو به یک کار اندرند
دشمنان شهوات عرضه میکنند
داعیم من، خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام
کاین سیه رو مینماید مرد را
جرم او را نه که روی من زدود
تا بگویم، زشت کو و خوب کو؟

من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟
 هر کجا بینم نهال میوه دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغبان را، کای فتی
 باغبان گوید خمش، ای زشت خو
 خشک گوید راستم من، کز نیم
 باغبان گوید اگر مسعودنی
 جاذب آب حیاتی گشته ای
 تخم تو بد بوده است و اصل تو
 شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
 گر تو را بیدار کردم، بهر دین

ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست
 تربیتهای میکنم من دایه وار
 می بیرم، تا رهد از پُشک مشک
 مرا چه میبری سر، بی خطا؟
 بس نباشد خشکی تو جرم تو؟
 تو چرا بی جرم می بُری پیم؟
 کاشکی کز بودی و تر بودنی
 اندر آب زندگی آغشته ای
 با درخت خوش نبوده وصل تو
 آن خوشی اندر نهادش بر زند
 خوی اصل من، همین است و همین

۷۴. علف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر، ای راه زن، حجت مگو
 ره زنی تو، من غریب و تاجر
 گرد رخت من مگرد از کافری
 مشتری نبود کسی را راه زن

مر تو را ره نیست، در من، ره مجو
 هر لباساتی که آری، کی خرم؟
 تو نه ای رخت کسی را مشتری
 ور نماید مشتری، مکر است و فن

۷۵. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو؟
 گر یکی فصل دگر در من دمد
 این حدیث همچو دود است ای اله
 من به حجت بر نیایم با بلیس
 آدمی کاو عِلْمُ الاسما بگست
 از بهشت انداختش بر روی خاک
 نوحهٔ انا ظلمنا میزدی
 اندرون هر حدیث او شر است
 مردی مردان ببندد در نفس
 ای بلیس خلق سوز فتنه جو
 زانکه حجت در نگنجد با منی

ای خدا فریاد ما رس زین عدو
 در رباید از من این رهزن نمند
 رحم کن، و نه گلیم شد سیاه
 کاوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
 در تگک چون برق این سگ بی تگست
 چون سمک در شست او شد از سماک
 نیست دستان و فسونش را حدی
 صد هزاران سحر در وی مضمهر است
 در زن و در مرد افروزد هوس
 بر چیم بیدار کردی؟ راست گو
 هین غرض را در میان نه بی فنی

۷۶. باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بد گمان
 هر درونی که خیال اندیش شد
 چون سخن در وی رود، علت شود
 پس جواب او سکوت است و سکون
 تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس
 تو ز من، با حق چه نالی ای علیم؟
 تو خوری حلوا تو را دُمَل شود
 بی گنه لعنت کنی ابلیس را
 نیست از ابلیس، از توست ای غوی
 چون که در سبزه بینی دنبه را
 زآن ندانی، کت ز دانش دور کرد
 حُبک الأشياء یعمیک یصم
 تو گنه بر من منه، کثر مژ مبین
 حرص و کین هست از طباع مختلف
 من بدی کردم، پشیمانم هنوز
 هم امیدی میزوم با درد و سوز
 متهم گشتم میان خلق من
 گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است
 از ضعیفی چون نتاند راه رفت

نشود او راست را با صد نشان
 چون دلیل آری خیالش بیش شد
 تیغ غازی دزد را آلت شود
 هست با ابله سخن گفتن جنون
 که تو از شرش بماندستی به حبس
 رو بنال از شر آن نفس لثیم
 تب بگیرد، طبع تو مختل شود
 چون نبینی از خود آن تلیس را
 که چو روبه سوی دنبه میروی
 دام باشد این ندانی روبها
 میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
 نفسک السودا جنت لا تختصم
 من ز بد بیزارم و از حرص و کین
 مرا بر چار ضد شد مکتشف
 انتظارم تا شبم آید به روز
 تا مگر این دی مهم گردد تموز
 فعل خود بر من نهاد هر مرد و زن
 متهم باشد که او در طنطنه است
 خلق گوید تخمه است از لوت زفت

۷۷. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت: غیر راستی نرهاندت
 راست گو تا وارهی از چنگ من
 گفت: چون دانی دروغ و راست را؟
 گفت: پیغمبر نشانی داده است
 گفته است: الکذب ریب فی القلوب
 دل نیارآمد ز گفتار دروغ
 در حدیث راست، آرام دل است
 دل مگر رنجور باشد بد دهان
 چون شود از رنج و علت دل سلیم
 حرص آدم چون سوی گندم فرود
 پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد

داد سوی راستی میخواندت
 مکر نشانند غبار جنگ من
 ای خیال اندیش پُر اندیشه ها
 قلب و نیکو را محک بنهاده است
 باز الصدق طمانین طروب
 آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
 راستیها دانۀ دام دل است
 کو نداند چاشنی این و آن
 طعم صدق و کذب را باشد علیم
 از دل آدم سلیمی را ربود
 غرّه گشت و زهر قاتل نوش کرد

میرد	تمیز	از	مست	هوس	کژدم	از	گندم	ندانست	آن	نفس
ز آن	پذیرایند	دستان	ترا		خلق	مست	آرزویند	و	هوا	
چشم	خود	را	آشنای	راز	کرد	هر	که	خود	را	از
بشنو	آنها	تا	گشاید	بسته	بند	همچنان	که	در	حکایت	گفته

۷۸. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را

گفت	نایب،	قاضیا	گریه	ز	چیست؟	قاضی	بنشانند	او	می	گریست
وقت	شادی	و	مبارک	باد	توست	این	نه	وقت	گریه	و
در	میان	آن	دو	عالم،	جاهلی	گفت:	اه،	چون	حکم	راند
قاضی	مسکین	چه	داند	ز	آن	آن	دو	خصم	از	واقعه
چون	رود	در	خونشان	و	مالشان؟	جاهل	است	و	غافل	است
جاهلی	تو،	لیک	شمع	ملتی		گفت:	خصمان	عالمند	و	علتی
آن	فراغت	هست،	نور	دیده	گان	زانکه	تو	علت	نداری	در
علمشان	را	علت	اندر	گور	کرد	وان	دو	عالم	را	غرضشان
علم	را	علت	کژ	و	ظالم	جهل	را،	بی	علتی،	عالم
چون	طمع	کردی،	ضریر	و	بنده	تا	تو	رشوت	نستدی،	بیننده
لقمه	های	شهوئی	کم	خورده	ام	از	هوا	من	خوی	را
راست	را	داند	حقیقت	از	دروغ	چاشنی	گیر	دلم	شد	با

۷۹. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

راستی	گو	و	دروغی	را	مجو	ای	سگ	ملعون	جواب	من
دشمن	بیدارئی	تو،	ای	دغا		تو	چرا	بیدار	کردی	مر
همچو	خمیری،	عقل	و	دانش	را	همچو	خشخاشی،	همه	خواب	آوری
راست	را	دانم،	تو	حیلتها	مجو	چار	میخت	کرده	ام،	هین
صاحب	آن	باشد،	اندر	طبع	و	من	ز	هر	کس	آن
مر	مخث	را	نگیرم	لشگری		من	ز	سرکه	می	نجویم
کاو	بود	حق،	یا	خود	از	همچو	گبران،	می	نجویم	از
من	در	آب	جو	نجویم	خست	من	ز	سرگین،	می	نجویم
کار	ناکرده،	نجویم	هیچ	مزد		من	نجویم	پاسبانی	را	ز
که	مرا	بیدار	گرداند	به	خیر	من	ز	شیطان	این	نجویم،

۸۰. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

میر از او نشنید و کرد استیز و نکر
کردمت بیدار میدان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از دو چشم تو، مثال مشکها
کو نماز و، کو فروغ آن نیاز؟
لاجرم نشکید از وی ساعتی

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
از بن دندان بگفتش بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از غبین و درد رفتی اشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی

۸۱. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

مردم از مسجد همی آمد برون
که ز مسجد می برون آیند زود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
چونکه پیغمبر بدادست السلام
آه او میداد از دل بوی خون
تو به من ده، آن نماز من تو را
او ستد آن آه را با صد نیاز
باز بود و در پی شهباز گشت
که خریدی آب حیوان و شفی
شد نماز جمله خلقان قبول

آن یکی میرفت در مسجد درون
گفت پرسان که جماعت را چه بود؟
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
تو کجا در میروی ای مرد خام؟
گفت آه و دود از آن آمد برون
آن یکی از جمع گفت، این آه را
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
با نیاز و با تضرع بازگشت
شب به خواب اندر بگفتش هانفی
حرمت این اختیار و این دخول

۸۲. تنمۀ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

مکر خود اندر میان باید نهاد
میزدی از درد دل، آه و فغان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا نسوزاند چنین آهی حجب
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من عدوم، کار من مکر است و کین

پس عزازیش بگفت، ای میر راد
گر نمازت فوت میشد آن زمان
آن تاسف، و آن فغان و آن نیاز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
من حسودم، از حسد کردم چنین

۸۳. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

از تو این آید، تو این را لایقی
من نیم ای سگ مگس، زحمت میار
عنکبوتی کی بگرد من تند؟

گفت اکنون راست گفتم، صادقی
عنکبوتی تو، مگس داری شکار
باز اسپیدم، شکارم شه کند

کار تو این است ای دزد لعین
رو مگس می گیر تا تانی، هلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود
تو در این خیرم از آن میخواندی

سوی دوغ آری مگس را زانگبین
سوی دوغی زن مگسها را صلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
تا مرا از خیر بهتر راندی

۸۴. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گرد ای مرد کار
چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک
گفت باشد کان طرف دزدی بود
بر زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم میخواندم
بر امید شفقت آن نیک خواه
گفت ای یار نکو احوال چیست؟
گفت اینک بین نشان پای دزد
نک نشان پای دزد قلتبان
گفت ای ابله، چه میگویی مرا؟
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان؟
گفت من از حق نشانت میدهم
گفت طراری تو، یا خود ابلهی
خصم خود را میکشیدم موکشان
تو جهت گو، من برونم از جهات
صنع بیند مرد محبوب از صفات
واصلان چون غرق ذاتند، ای پسر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
طاعت عامه، گناه خاصگان

در وثاق اندر پی او میدوید
تا در افکند آن تعب اندر خویش
تا بدو اندر جهد دریابدش
تا ببینی این علامات بلا
تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت با خود، گشته گیر این جامه جاک
گر نگردم زود، او بر من دود
بستن این دزد سودم کی کند؟
گر نگردم زود پیش آید ندَم
دزد را بگذاشت باز آمد به راه
این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
کاینطرف رفته است دزد زن بمزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مر ورا
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم، چبود نشان؟
این نشانست، از حقیقت آگهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهانیدی ورا، کاینک نشان؟
در وصال، آیات گو، یا بینات؟
در صفات آن است کو گم کرد ذات
کی کنند اندر صفات او نظر؟
کی به رنگ آب افتد منظرت؟
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
وصلت عامه، حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسب هم گناهی کرده باشد آن وزیر آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا لیک آن کاوّل وزیر شه بُدست چون تو را شه ز آستانه پیش خواند تو یقین میدان که جرمی کرده ای که مرا روزی و قسمت این بُدست قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل

شه عدوی او بود، نبود مُجب بی سبب نبود تغیر ناگزیر بخت و روزی آن بُدست از ابتدا محتسب کردن سبب فعل بد است باز سوی آستانه باز راند جبر را از جهل پیش آورده ای پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟ قسمت خود را فراید مرد اهل

۸۵. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کثر روی این چنین کثر بازئی در جفت و طاق کز برای عزّ دین احمدی این چنین کثر بازئی میاخذند فرش و سقف و قبه اش آراستند نزد پیغمبر به لابه آمدند کای رسول حق، برای محسنی تا مبارک گردد از اقدام تو مسجد روز گِل است و روز ابر تا غریبی یابد آنجا خیر و جا تا شعار دین شود بسیار و پُر ساعتی آن جایگه تشریف ده مسجد و اصحاب مسجد را نواز تا شود شب از جمالت همچو روز ای دریغا کان سخن از دل بُدی لطف کاید بیدل و جان در زبان هم ز دورش بنگر و اندر گذر سوی لطف بی وفایان هین مرو گر قدم را جاهلی بر آن زند هر کجا لشکر شکسته میشود در صف آید با سلاح او مرد وار رو بگرداند چو بیند زخمها

شاید ار از نقل قرآن بشنوی با نبی می ساختند اهل نفاق مسجدی سازیم و بود آن مرتدی مسجدی جز مسجد او ساختند لیک تفریق جماعت خواستند همچو اشتر پیش او زانو زدند سوی آن مسجد قدم رنجه کنی تا قیامت تازه باد ایام تو مسجد روز ضرورت وقت فقر تا فراوان گردد این خدمت سرا زانکه با یاران شود خوش کار مر تزکیه ما کن، ز ما تعریف ده تو مهی ما شب، دمی با ما بساز ای جمالت آفتاب جان فروز تا مراد آن نفر حاصل شدی همچو سبزه تون بود ای دوستان خوردن و بو را نشاید ای پسر کان پل ویران بود، نیکو شنو بشکند پل و آن قدم را بشکند از دو سه سُستِ مخنث میبود دل بر او بنهند کاینک یار غار رفتن او بشکند پشت ترا

این دراز است و فراوان میشود
بر رسول حق فسون ها خواندند
آن رسول مهربان رحم کیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
مینمود آن مکر ایشان پیش او
موی را نادیده میکرد آن لطیف
صد هزاران موی مکر و دمدمه
راست میفرمود آن بحر کرم
من نشسته بر کنار آتشی
همچو پروانه شما آن سو دوان
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
کاین خبیثان مکر و حیل کرده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
قصدهشان تفریق اصحاب رسول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
گفت پیغمبر، که آری، لیک ما
زین سفر چون باز گردم آن گهان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت
چون بیامد از غزا باز آمدند
گفت حقش: که ای پیمبر فاش گو
گفت که: ای قوم دغل، خامش کنید
چون نشانی چند از اسرارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان
هر منافق مصحفی زیر بغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا
راستان را حاجت سوگند نیست
نقض میثاق و عهد از احمقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما
باز سوگند دگر خوردند قوم
که به حق این کلام پاک راست

و آنچه مقصود است پنهان میشود
رخش دستان و حیل میراندند
جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک به یک زآنسان که اندر شیر مو
شیر را شاباش میگفت آن ظریف
چشم خوابانید آن دم از همه
من شما را از شما مشفق ترم
با فروغ و شعله بس ناخوشی
هر دو دست من شده پروانه ران
غیرت حق بانگ زد، مشنو ز غول
جمله مقلوب است آنچه آورده اند
خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟
با خدا نرد دغاها باختند
فضل حق را کی شناسد هر فضول؟
که به وعظ او جهودان سر خوشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا
سوی آن مسجد روان گردم روان
با دغایان از دغا نردی بباخت
طالب آن وعده ماضی شدند
عذر آور جنگ باشد، باش گو
تا نگویم رازها، تن زیند
در بیان آورد بد شد کارشان
حاش الله حاش الله دم زنان
سوی پیغمبر بیاورد از دغل
زانکه سوگندان کژان را سُتی است
هر زمانی بشکند سوگند را
زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
حفظ ایمان و وفا، کار تقیست
راست گیرم، یا که پیغام خدا
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر اینجا هیچ مکر و حيله نيست
گفت پيغمبر كه آواز خدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق
نك صريح آواز حق مي آيدم
همچنان كه موسي از سوي درخت
از درخت اِنِّي اَنَا الله مي شنيد
چون ز نور وحى وا ميمانند
چون خدا سوگند را خوانده سپر
باز پيغمبر به تكذيب صريح

قصد ما خود صدق و ذكر يا ربى است
ميرسد در گوش من همچون صدا
تا به آواز خدا نارد سبق
همچو صاف از درد مي پالايدم
بانگ حق بشنيد كاي مسعود بخت
با كلام انوار مي آمد پديد
باز نو سوگندها ميخواندند
كي نهد اسپر ز كف پيكارگر؟
قد كذبتم گفت با ايشان فصيح

۸۶. انديشيدن يكي از اصحاب كه چرا رسول خدا ستاري نميكند

تا يكي يارى ز ياران رسول
كه چنين پيران با شيب و وقار
كو كرم؟ كو ستر پوشى؟ كو حيا؟
باز در دل زود استغفار كرد
ليك آن نقش كجش از دل نرفت
شومي يارى اصحاب نفاق
باز مي زاريد كاي علام سر
دل به دستم نيست همچون ديد چشم
اندر اين اندیشه خوابش در ربود
سنگهاش اندر حدث جاي تباه
دود در حلقش شد و حلقش بخت
در زمان در رو فتاد و ميگريست
خلم بهتر از چنين حلم، اى خدا
گر بكاوى كوشش اهل مجاز
هر يكي از ديگرى بى مغزتر
صد كمر بسته به مكر آنقوم سست
صد كمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فيل اندر حبش
قصد خانه كعبه كرده ز انتقام
مر سيه رويان دين را خود جهيز
هر صحابي ديد ز آن مسجد عيان

در دلش انكار آمد زآن نكول
ميكندشان اين پيمبر شرمسار
صد هزاران عيب پوشند انبيا
تا نگرده ز اعتراض او روى زرد
مهر بد از طبع بيحاطل نرفت
كرد مومن را چو ايشان زشت و عاق
مر مرا مگذار بر كفران مصر
ور نه دل را سوزمى اين دم به خشم
مسجد ايشانش پر سرگين نمود
ميدميد از سنگها دود سياه
از نهيب دود تلخ، از خواب جست
كاي خدا اينها نشان منكريست
كه كند از نور ايمانم جدا
تو به تو گنده بود همچون پياز
صادقان را يك ز ديگر نغزتر
از نفاق و زرق و دين نادرست
بهر هدم مسجد اهل قبا
كعبه اى كردند حق آتش زدش
حالشان چون شد؟ فرو خوان از كلام
نيست الا حيلت و مكر و ستيز
واقعه تا شد يقينشان سِرَّ آن

واقعات ار باز گویم یک به یک
لیک می ترسم ز کشف رازشان
شرع بی تقلید می پذیرفته اند
حکمت قرآن چو ضالۀ مومن است

پس یقین گردد صفا بر اهل شک
نازنینانند و زبید نازشان
بی محک آن نقد را بگرفته اند
هر کسی در ضالۀ خود موقن است

۸۷. قصه آن شخص که اشتر ضالۀ خود را میبجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چُست
ضاله چه بود، ناقه ای گم کرده ای
کاروان در بار کردن آمده
میدوی این سو و آن سو خشک لب
رخت مانده بر زمین، در راه خوف
کای مسلمانان، که دیدست اشتری؟
هر که بر گوید نشان از اشترم
باز میجویی نشان از هر کسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف
آن یکی گوید بریده گوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود
از برای مژدگانی صد نشان
ایدل این اسرار را در گوش کن
همچنان که هر کسی در معرفت

چون بیابی، چون ندانی کان توست؟
از کفت بگریخته در پرده ای
اشتر تو از میانه گم شده
کاروان شد دور و نزدیک است شب
تو پی اشتر دوان گشته به طوف
جسته بیرون بامداد از آخوری
مژدگانی میدهم چندین درم
ریش خندت میکند زین، هر خسی
اشتر سرخی به سوی این علف
و آن دگر گوید جلش منقوش بود
و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از گرافه هر خسی کرده بیان
قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
میکند موصوف غیبی را صفت

۸۸. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
و آن دگر در هر دو طعنه میزند
هر یکی زین ره نشانها زآن دهند
این حقیقت دان، نه حق اند این همه
زانکه بی حق، باطلی ناید پدید
گر نبودى در جهان نقدی روان
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟
بر امید راست کثر را می خرنند
گر نباشد گندم محبوب نوش
پس مگو کاین جمله دینها باطلند

باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر از زرق جانی میکند
تا گمان آید که ایشان زآن ده اند
نی بکلی گمراهانند این رمه
قلب را ابله به بوی زر خرید
قلبها را خرج کردن کی توان؟
آن دروغ از راست می گیرد فروغ
زهر در قندی رود، آنگه خورند
چه برد گندم نمای جو فروش؟
باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیال است و ضلال
 حق شب قدر است، در شبها نهان
 نه همه شبها بود قدر ای جوان
 در میان دلق پوشان یک فقیر
 مومن کیس ممیز کو که تا
 گر نه معیوبات باشد در جهان
 پس بود کالا شناسی سخت سهل
 ور همه عیب است، دانش سود نیست
 آنکه گوید جمله حقند احمقیست
 تاجران انبیا کردند سود
 می نماید مارت اندر چشم مال

بی حقیقت نیست در عالم خیال
 تا کند جان هر شبی را امتحان
 نه همه شبها بود خالی از آن
 امتحان کن، وآنکه حق است، آن بگیر
 باز داند پادشا را از گدا
 تاجران باشند جمله ابلهان
 چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل
 چون همه چوب است، اینجا عود نیست
 وانکه گوید جمله باطل، او شقیست
 تاجران رنگ و بو کور و کبود
 هر دو چشم خویش را نیکو بمال

۸۹. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

منگر اندر غبطه این بیع و سود
 اندر این گردون مکرر کن نظر
 یک نظر قانع مشو زین سقف نور
 چونکه گفتت کاندرا این سقف نکو
 پس زمین تیره را دانی که چند؟
 تا بیالائیم صافان را ز دُرد
 امتحانهای زمستان و خزان
 بادها و ابرها و برقهها
 تا برون آرد زمین خاک رنگ
 هر چه دزدیدست این خاک دژم
 شحنه تقدیر گوید راست گو
 دزد، یعنی خاک، گوید هیچ هیچ
 شحنه، گاهش لطف گوید چون شکر
 تا میان قهر و لطف آن خفیه ها
 آن بهاران لطف شحنه کبریاست
 وآن زمستان چار میخ معنوی
 پس مجاهد را زمانی بسط دل
 زانکه این آب و گلی که ابدان ماست
 حقتعالی، گرم و سرد و رنج و درد

بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
 زانکه حق فرمود، ثم ارجع بصر
 بارها بنگر بین هل من فطور
 بارها بنگر چو مرد عیب جو
 دیدن و تمیز باید در پسند
 چند باید عقل ما را رنج بُرد
 تاب تابستان، بهار همچو جان
 تا پدید آرد عوارض فرق ها
 هر چه اندر جیب دارد، لعل و سنگ
 از خزانه حق و دریای کرم
 آنچه بردی شرح واده مو به مو
 شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
 گه برآویزد کند هر چه بتر
 ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
 و آن خزان تهدید و تخویف خداست
 تا تو ای دزد خفی، ظاهر شوی
 یک زمانی قبض و درد و غش و غل
 منکر و دزد ضیای جانهاست
 بر تن ما مینهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن این وعید و وعده ها انگیختست چونکه حق و باطلی آمیختند پس محک میبایدش بگزیده ای تا شود فاروق این تزویرها شیر ده، ای مادر موسی، ورا هر که در روز الست آن شیر خورد گر تو بر تمیز طفلت مولعی تا بیند طعم شیر مادرش خود بر تو این حکایت روشن است

جمله بهر نقد جان ظاهر شدن بهر این نیک و بدی کامیختست نقد و قلب اندر چرمدان ریختند در حقایق امتحانها دیده ای تا بود دستور این تدبیرها و اندر آب افکن، میندیش از بلا همچو موسی شیر را تمیز کرد این زمان، یا اُم موسی، ارضعی تا فرو ناید بدایه بد سرش که غرض نی این حکایت گفتن است

۹۰. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده ای، ای معتمد تو نمی دانی که آن اشتر کجاست وانکه اشتر گم نکرد، او از مری که بلی من هم شتر گم کرده ام تا در اشتر با تو انبازی کند او نشان کز بنشناسد ز راست هر که را گویی خطا بود آن نشان چون نشان راست گویند و شبیه آن شفای جان رنجورت شود رنگ روی و قوت بازو شود چشم تو روشن شود پاید دوان پس بگوئی، راست گفتم ای امین فیه آیات ثقات بینات این نشان چون داد گوئی پیش رو پیروی تو کنم، ای راست گو پیش آن کس که نه صاحب اشتریست زین نشان راست نفزودش یقین بوی برد از جد و گرمیهای او اندر این اشتر نبودش حق، ولی طمع ناقه غیر، رو پوشش شده

هر کسی ز اشتر نشانی میدهد لیک دانی کاین نشانیها خطاست همچو آن گم کرده، جوید اشتری هر که یابد اجرتش آورده ام بهر طمع اشتر این بازی کند لیک گفت آن مقلد را عصاست او به تقلید تو میگوید همان پس یقین گردد ترا لا ریب فیه مظهر حس چو گنجورت شود خلق و خلق یک توات صد تو شود جسم تو جان گردد و جانت روان این نشانیها بلاغ آمد مبین این براتی باشد و قدر نجات وقت آهنگ است، پیش آهنگ شو بوی بردی ز اشترم، بنما که کو واندین جُستِ شتر بهر مریست جز ز عکس ناقه جوی راستین که گزافه نیست این هیهای او اشتری گم کرده است او هم، بلی آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا او میدود، این میدود کاذبی با صادقی چون شد روان اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت چون بدیدش یاد آورد آن خویش آن مقلد شد محقق چون بدید او طلب کار شتر آن لحظه گشت بعد از آن تنها روی آغاز کرد گفت آن صادق، مرا بگذاشتی گفت تا اکنون فسوسی بوده ام این زمان هم درد تو گشتم که من از تو میدزدیدمی وصف شتر تا نیابدم، نبودم طالبش سیئاتم شد همه طاعات، شکر سیئاتم چون وسیلت شد به حق مر ترا صدق تو طالب کرده بود صدق تو آورد در جستن ترا تخم دولت در زمین میکاشتم آن نبد بیگار، کسی بُد درست دزد سوی خانه ای شد زیر دست گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد آن دو اشتر نیست، آن یک اشتر است لفظ در معنی همیشه نارسان نطق اسطربلاب باشد در حساب خاصه چرخ کاین فلک زآن پره ایست

از طمع هم درد صاحب میشود آن دروغش راستی شد ناگهان اشتر خود نیز آن دیگر بیافت بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش اشتر خود را که آن جا میچرید می نجستش تا ندید او را به دشت چشم سوی ناقه خود باز کرد تا به اکنون پاس من میداشتی وز طمع در چاپلوسی بوده ام در طلب از تو جدا گشتم به تن جان من دید آن خود، شد چشم پُر مس کنون مغلوب شد، زر غالبش هزل شد فانی و جدّ اثبات، شکر پس مزن بر سیئاتم هیچ دق مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود جستم آورد در صدقی مرا سخره و بیگار می پنداشتم هر یکی دانه که کِشتم، صد برُست چون در آمد دید کان خانه خود است با درشتی ساز تا نرمی رسد تنگ آمد لفظ و، معنی بس پُر است زآن پیمبر گفت قد کلّ لسان چه قدر داند ز چرخ و آفتاب آفتاب از آفتابش ذره ای است

۹۱. در بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود پس نبی فرمود کانرا بر کنید صاحب مسجد چو مسجد قلب بود گوشت، کاندرا شست تو ماهی رُباست مسجد اهل قبا کان بد جماد در جمادات این چنین حیفی نرفت

خانه حیل بُد و دام جهود مطرحه خاشاک و خاکستر کنید دانه ها بر دام ریزی، نیست جود آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست آنچه کفو آن نبد راهش نداد زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود
گور او، هرگز چو گور او مدان
بر محک زن کار خود ای مرد کار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی

دان که آنجا فرق ها و فصل هاست
نی مماتش چون ممات او بود
خود چه گویم حال فرق آن جهان
تا نسازی مسجد اهل ضرار
چون نظر کردی، تو خود ز یشان بُدی

۹۲. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
موذن آمد زآن یکی لفظی بجست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سوم گفت آن دوم را، کای عمو
آن چهارم گفت حمد الله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
زانکه نیم او ز عیستان بُدست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
عیب کردن ریش را داروی اوست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش
لا تخافوا از خدا نشنیده ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست
در جهان معروف بد علیای او
تا نه ای ایمن، تو معرفی مجو
تا نروید ریش تو، ای خوش ذفن
این نگر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشی پند او

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای موذن، بانگ کردی، وقت هست
هی سخن گفتی و باطل شد نماز
چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو
در نیفتادم به چه چون این سه تن
عیب گویان، بیشتر گم کرده راه
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
و آن دگر نیش ز غیستان بُدست
مرهمت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت، جای ارحمواست
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای؟
گشت رسوا، بین که او را نام چیست
گشت معرفی بعکس، ای وای او
پاک شو از خوف، پس از امن گو
بر دگر ساده زَنخ، طعنه مزین
در چهی افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید، تو خور قند او

۹۳. قصد کردن عُزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن عُزان تُترک خونریز آمدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
دست بستندش که قربانش کنند
قصد خون من به چه رو میکنید؟

بهر یغما بر یکی ده در شدند
در هلاک آن یکی بشتافتند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
از چه آخر تشنه خون منید؟

چیست حکمت؟ چه غرض در کشتم؟
گفت تا هیبت بر این یارت زند
گفت آخر او ز من مسکین تر است
گفت چون وهم است، ما هر دو یکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان
پس کرمهای الهی بین که ما
آخرین قرنهای پیش از قرون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او

چون چنین درویشم و عریان تنم
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت قاصد کرده است، او را زر است
در مقام احتمال و در شکیم
تا بترسم من، دهم زر را نشان
آمدیم آخر زمان، در انتها
در حدیث است آخرون السابقون
عارض رحمت به جان ما نمود
ور خود این بر عکس کردی، وای تو

۹۴. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه
وز سبک داری فرمانهای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون
وآن فرار از گفت های ناصحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن
گر پذیرد چیز، تو گوئی گداست
گر درآمیزد تو گوئی طامع است
گر تحمل کرد، گوئی عاجز است
یا منافق وار عذر آری که من
نه مرا پروای سر خاریدن است
ای فلان، ما را به همت یاد دار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال
از خدایت چاره هست، از قوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن
ای که صبرت نیست از آب سیاه

وز دل چون سنگ و از جان سیاه
وز فراغت از غم فردای او
چون زنان، مر نفس را بودن زبون
وآن رمیدن از لقای صالحان
با شهان تزویر و روبه شانگی
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
ور نه، گویی زرق و مکرست و دغااست
ور نه، گویی در تکبر مولع است
ور غیور آمد، تو گوئی مگربز است
مانده ام در نفقه فرزند و زن
نه مرا پروای دین ورزیدن است
تا شویم از اولیا پایان کار
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
از بن دندان کنم کسب حلال
غیر خون تو نمی بینم حلال
چاره هست از دین و از طاغوت نی
صبر چون داری ز نعم الماهدون؟
صبر چون داری از آن کت آفرید؟
صبر چون داری از الله کریم
صبر چون داری ز حی ذوالمنن؟
صبر چون داری تو از خشم اله؟

ای که میگوئی خدا بخشد تو را
 کو خلیلی کو برون آمد ز غار؟
 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 بی تماشای صفت‌های خدا
 چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
 جز به امید خدا، زین آب‌خور
 آنکه کالانعام بُد بل هُم اضل
 مگر او سر زیر و او سر زیر شد
 فکرگاهش کند، شد عقلش خرف
 آنچه میگوید در این اندیشه ام
 و آنچه می گوید غفور است و رحیم
 ای ز غم مرده، که دست ما تهیست

آن فریب غول میدان، برترا
 گفت هذا ربّ، هان کو کردگار؟
 تا ندانم این دو مجلس آن کیست
 گر خورم نان در گلو گیرد مرا
 بی تماشای گل و گلزار او
 کی خورد یک لحظه؟ الا گاو و خر
 گر چه پر مکر است آن گنده بغل
 روزگاری بُرد و، روزش دیر شد
 عمر شد، چیزی ندارد چون الف
 آن هم از دستان آن نفس است هم
 نیست آن جز حیلۀ نفس لثیم
 چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

۹۵. شکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من
 گفت از پیریست آن ضعف دماغ
 گفت از پیریست ای شیخ قدیم
 گفت از پیریست ای شیخ نزار
 گفت ضعف معده هم از پیری است
 گفت آری انقطاع دم بود
 گفت کم شد شهوتم یکبارگی
 گفت پایم سست شد از ره بماند
 گفت پشتم چون کمانی شد دو تا
 گفت تاریکست چشمم ای حکیم
 گفت ای احمق بر این بر دوختی
 ای مدمغ عقلت این دانش نداد؟
 تو خر احمق، ز اندک مایگی
 پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت
 چون همه اجزا و اعضا شد نحیف
 بر نتابد دو سخن، زان هی کند
 جز مگر پیری که از حق است مست
 از برون پیریست و در باطن صبی

در زحیرم از دماغ خویشتن
 گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
 گفت پشتم درد میآید عظیم
 گفت هر چه میخورم نبود گوار
 گفت وقت دم مرا دم گیری است
 چون رسد پیری دو صد علت شود
 گفت از پیریست این بیچارگی
 گفت کز پیریست در کُنجت نشاند
 گفت کز پیریست این رنج و عنا
 گفت از پیریست ای مرد حلیم
 از طبیبی تو همین آموختی؟
 که خدا هر درد را درمان نهاد
 بر زمین ماندی ز کوتاه پایگی
 این غضب وین خشم هم از پیری است
 خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
 تاب یک جرعه ندارد، قی کند
 در درون او حیات طیبه است
 خود کیانند آن ولی و آن نبی؟

گر نه پیدایند پیش نیک و بد
 ور نمی داندشان علم الیقین
 ور همی داند بعث و رستخیز
 بر تو میخندد، مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هر چه اندیشی، پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست؟
 ابلهان تعظیم مسجد می کنند
 آن مجاز است، این حقیقت ای خران
 مسجدی کان اندرون اولیاست
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبیا می داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 عادت آن ناسپاسان در تو رُست
 آن نشانیها همه چون در تو هست

چیست با ایشان خسان را این حسد؟
 چیست این بغض و حیل سازی و کین؟
 چون زندی خویش بر شمشیر تیز
 صد قیامت در درون استش نهران
 هر چه اندیشی تو، او بالای اوست
 وآنکه در اندیشه ناید، آن خداست
 گر همی داند کاندرا خانه کیست
 در جفای اهل دل جدّ می کنند
 نیست مسجد جز درون سروران
 سجده گاه جمله است، آنجا خداست
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند آدمی پنداشتند
 چون نمی ترسی که تو باشی همان؟
 نایدت هر بار دلو از چه درست
 چون تو زیشانی، کجا خواهی برست

۹۶. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر
 کای پدر آخر کجایت می برند؟
 میرندت خانه تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نی روز، نان
 نی درش معمور و نی سقف و نه بام
 نی در آن از ره مهمان آب چاه
 جسم تو که بوسه گاه خلق بود
 خانه ای بی زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه میشرد
 گفت جوحی با پدر کای ارجمند
 گفت جوحی را پدر، ابله مشو
 این نشانیها که گفت او یک به یک
 نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
 زین نمط دارند بر خود صد نشان
 خانه آن دل که ماند بی ضیا

زار می نالید و بر می کوفت سر
 تا ترا در زیر خاکی بسپرند
 نی در او قالی و نه در وی حصیر
 نی در آن بوی طعام و نی نشان
 نی در آن بهر ضیائی، هیچ جام
 نی یکی همسایه کاو باشد پناه
 چون شود در خانه کور و کبود؟
 کاندرا آن نی روی میماند نه رنگ
 وز دو دیده اشک خونین میفشرد
 والله این را خانه ما میرند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه ما راست بی تردید و شک
 نی درش معمور و نی صحن و نه بام
 لیک کی بینند آن را طاغیان؟
 از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریک است، چون جان جهود
 نی در آن دل تافت نور آفتاب
 گور خوشتر از چنین دل مر ترا
 زنده ای و، زنده زاد، ای شوخ شنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما
 یونست در بطن ماهی پخته شد
 گر نبودی او مسیح، بطن نون
 او به تسبیح از تن ماهی بجست
 گر فراموش شد آن تسبیح جان
 هر که دید آن بحر را، او ماهی است
 این جهان دریا و تن ماهی و روح
 گر مسیح باشد، از ماهی رهید
 ماهیان جان در این دریا پرند
 بر تو خود را میزنند آن ماهیان
 ماهیانی جمله روح بی جسد
 ماهیان را گر نمی بینی بدید
 صبر کردن، جان تسبیحات توست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج
 صبر چون پول صراط، آن سو بهشت
 تا ز لالا میگریزی وصل نیست
 تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
 مرد را ذوق از غذا و کرّ و فرّ
 جز ذکر نی دین او نی ذکر او
 گر برآید تا فلک از وی مترس
 او بسوی سفلی میراند فرس
 از علمهای گدایان ترس چیست؟
 این سخنها را نکو دریاب تو

بی نوا از ذوق سلطان ودود
 نی گشادِ عرصه و، نی فتح باب
 آخر از گور دل خود برترآ
 دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ؟
 زین چه و زندان برآ و رو نما
 مخلصش را نیست از تسبیح بُد
 حبس و زندانش بُدی تا یبعثون
 چیست تسبیح؟ آیت روز الست
 بشنو این تسبیحهای ماهیان
 هر که دید الله را، الهی است
 یونس محجوب از نور صبح
 ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
 تو نمی بینی، که کوری و نژند
 چشم بگشا تا بینی شان عیان
 نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
 گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 صبر کن، کانست تسبیح درست
 صبر کن کالصبِرُ مفتاحُ الفرج
 هست با هر خوب یک لالای زشت
 زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
 خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
 مر مخنث را بود ذوق از ذکر
 سوی اسفل برد او را فکر او
 کاو به شوق سفلی آموزید درس
 گر چه سوی علو جنباند جرس
 کان علمها لقمه نان را رهیست
 ور نمیدانی شنو از باب تو

۹۷. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جنه و تسکین او آن کودک را

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
 که تو خواهی بود بر بالای من
 همچو اشتر برنشین، میران مرا

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
 گفت ایمن باش ای زیبای من
 من اگر هولم مخنث دان مرا

صورت مردان و معنی این چنین
آن دُهل را مانی ای زفت چو عاد
روبهی اشکار خود را باد داد
چون ندید اندر دهل او فربهی
روبهان ترسند ز آواز دهل

از برون آدم، درون دیو لعین
که بر او آن شاخ را میکوفت باد
بهر طبلی، همچو خیک پر ز باد
گفت خوکی به ازین خیک تهی
عاقش چندان زند که لا تقل

۹۸. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
تیر اندازی به حکم او را بدید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نیک گفتمی و نه نیش
بس کسان را کالت پیکار کشت
گر پوشی تو سلاح رستمان
جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
آن سلاح حيله و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
چون مبارک نیست بر تو این علوم
چون ملایک گو که لا عِلْمَ لَنَا

میشد اندر بیشه، بر اسبی نجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید
من ضعیفم، گرچه زفت استم جسد
که کمم در وقت جنگ از پیر زن
بر تو میانداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی به مشت
رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سر بود از این شه برد سر
هم ز تو زائید و هم جان تو خست
ترک حيله کن که پیش آید دُول
ترک فن گو میطلب رب المنن
خویشان گولی کن و بگذر ز شوم
یا الهی، غیر ما علمتنا

۹۹. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم

جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
حيله و مکر اندر این ره سود نیست
یک اعرابی بار کرده اشتری
وان جوال دیگرش را ریگ پُر
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر یک جوالم گندم است
گفت تو چون بار کردی این رمال؟

در میان عقل و جهل بوالفضول
هر که شد مغرور عقل او کور نیست
یک جوال زفت از دانه پری
هر دو را او بار کرده بر شتر
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
چيست آکنده؟ بگو مصدوق حال
در دگر ریگی، نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تو راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟
گفت رخت چیست؟ باری در دکان؟
نیست قوت و نی رخوت، نی قماش
گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟
کیمیای مس عالم با تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان
گفت و الله نیست یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه میدوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر، آن حکمت شومت ز من
یا تو آن سو رو، من این سو میروم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
کاین جوال گندم و ریگم یقین
احمقی ام بس مبارک احمقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
زوبعان زیرک آخر زمان
حیله آموزان جگرها سوخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال

در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و خُر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
شمه ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی، بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نی این و نه آن، ما را مكاو
گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
که توئی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی میدهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر
تا نیاید شومی تو بر سرم
نطق تو شوم است بر اهل زمن
ور ترا ره پیش، من واپس شوم
به بود زین حیله های مرده ریگ
به بود زین حکمت تو ای مهین
که دلم با برگ و جانم متقی است
جهد کن تا از تو این حکمت رود
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دینی برد فوق فلک
بر فزوده خویش بر پیشینیان
فعل ها و مکرها آموخته
باز داده، کان بود اکسیر سود
راه آن باشد که پیش آید شهی
نی به مخزنها و لشکر شه شود
همچو عز ملک دین احمدی
گشته دور از ملک او عین الکمال

۱۰۰. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان
آن امیر از بندگان شیخ بود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کاو رها کرد آن چنان ملک شگرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را
ملک هفت اقلیم ضایع میکند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان
دل نگهدارید ای بی حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
پیش بینایان کنی ترک ادب
چون نداری فطنت و نور هُدی
پیش بینایان حدث بر روی مال
شیخ سوزن زود در دریا فکند
صد هزاران ماهی الهیمی
سر بر آوردند از دریای حق
سوزن زرین در آن دندان او
گفت الهی، سوزن خود خواستم
ماهی دیگر بر آمد در زمان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست
سوی شهر از باغ شاخی آوردند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست
برنمیداری سوی آن باغ گام
تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد
چشم نابینات را بینا کند

کاو ز راهی بر لب دریا نشست
یک امیری آمد آنجا ناگهان
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته حلق و خلق او
برگزید آن فقر، بس باریک حرف
میزند بر دلق سوزن چون گدا
چون گدا بر دلق سوزه میزند
شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
نیست بر وی مخفی اسرار نهان
در حضور حضرت صاحب دلان
که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
با حضور آئی نشینی پایگاه
نار شهوت را از آن گشتی حطب
بهر کوران روی را میزن جلا
ناز میکن با چنین گندیده حال
خواست سوزن را به آواز بلند
سوزن زر در لب هر ماهی
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
واده از فضلت نشان راستم
سوزن او را گرفته در دهان
ملک دل به، یا چنان ملک حقیر؟
باطنی جوی و به ظاهر برمایست
باغ و بستان را کجا آنجا برند؟
بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
بوی افزون جوی و، کن دفع زکام
تا که آن بو نور چشمانت شود
وانماید مر تو را راه رَشَد
سینه ات را سینه سینا کند

بهر بو ألقوا علی وجه أبی
 دائماً، قره عینی فی الصلاة
 زانکه این هر پنج، ز اصلی رسته اند
 ما بقی را هر یکی ساقی شود
 عشق اندر دل فزاید صدق را
 حسها را، ذوق مونس میشود

گفت یوسف، ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 پنج حس با یکدگر پیوسته اند
 قوت یک قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را
 صدق، بیداری هر حس میشود

۱۰۱. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب

مابقی حسها همه مبدل شوند
 گشت غیبی بر همه حسها پدید
 پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
 در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعَى چران
 تا بگلزار حقایق ره برند
 جمله حسها در آن جنت کشد
 بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
 وین توهم مایه تخیلهاست
 هیچ تاویلی نگنجد در میان
 مر فلک ها را نباشد از تو بد
 مغز آن که بود؟ قشر آن اوست
 دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه
 این پدید است آن خفی، زین رو ملغز
 جسم همچون آستین، جان همچو دست
 حس بسوی روح زوتر ره برد
 این ندانی که ز عقل آکنده است
 جنبش مس را به دانش زر کند
 فهم آید مر ترا که عقل هست
 زانکه او غیب است و او زآن سر بود
 روح وحیش، مُدْرک هر جان نشد
 در نیابد عقل، کان آمد عزیز
 زانکه موقوف است، تا او آن شود
 عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی، چون نبودش حال او

چونکه یک حس در روش بگشاد بند
 چون یکی حس غیر محسوسات دید
 چون ز جو جست از گله یک گوسفند
 گوسفندان حواست را بران
 تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
 هر حس پیغمبر حسها شود
 حسها با حس تو گویند راز
 کاین حقیقت قابل تاویلهاست
 آن حقیقت کان بود عین و عیان
 چونکه هر حس بنده حس تو شد
 چون که دعوی میرود در ملک پوست
 چون تنازع افتد اندر تنگ کاه
 پس فلک قشر است و، نور روح مغز
 جسم ظاهر، روح مخفی آمدست
 باز عقل از روح مخفی تر بود
 جنبشی بینی، بدانی زنده است
 تا که جنبشهای موزون سر کند
 زآن مناسب آمدن افعال دست
 روح وحی از عقل پنهان تر بود
 عقل احمد از کسی پنهان نشد
 روح وحیی را مناسبهاست نیز
 که جنون بیند، گهی حیران شود
 چون مناسبهای افعال خضر
 نامناسب مینمود افعال او

عقل موسی چون شود در غیب بند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
لب بسته مست در بیع و شری
درس آدم را فرشته مشتری
آدم اُنْبِئِهِمْ بِأَسْمَا دَرَسِ گُو
آنچنان کس را که کوتاه بین بود
موش گفتم، زانکه در خاک است جاش
راهها داند، ولی در زیر خاک
نفس موشی نیست، الا لقمه رند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
ور نبودی حاجت افلاک هم
آفتاب و ماه و این استارگان
پس کمند هستها، حاجت بود
پس چو حاجت شد کمند هستها
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
کوری و شلی و بیماری و درد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان؟
چشم ننهاده ست حق در کور موش
میتواند زیست بی چشم و بصر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم؟
لفظ چون و کمرست و، معنی طایر است
در روانی روی آب جوی فکر
او روان است و، تو گویی واقف است

عقل موشی چون بود؟ ای ارجمند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
دائما بازار او با رونق است
مشتری بی حد، که الله اشتری
محرم درسش، نه دیو است و پری
شرح کن اسرار حق را مو به مو
در تلون غرق و بی تمکین بود
خاک باشد موش را جای معاش
هر طرف او خاک را کردست چاک
قدر حاجت موش را حسی دهند
می نبخشند هیچ کس را هیچ چیز
نافریدی هیچ، رب العالمین
گر نبودی، نافریدی با شکوه
هفت گردون نافریدی از عدم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟
قدر حاجت مرد را آلت بود
قدر حاجت میرسد از حق عطا
تا بجوشد در کرم دریای جود
حاجت خود مینماید خلق را
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
که مرا مال است و انبار است و خوان
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
فارغ است از چشم او در خاک تر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک
چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع، ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟
جسم جوی و، روح آب سایر است
نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او دوان است و، تو گوئی عاکف است

گر نبودی سیر آب از خاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
روی آب جوی، فکر اندر روش
قشرها بر روی این آب روان
قشرها را مغز، اندر باغ جو
گر نبینی رفتن آب حیات
آب چون انبه تر آید در گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب

چیست بر وی نو به نو خاشاکها؟
نو به نو در میرسد اشکال بکر
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان
زانکه آب از باغ می آید به جو
بنگر اندر سیر این جوی و نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نباید در ضمیر عارفان
پس نگنجید اندر او، الا که آب

۱۰۲. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش، ادب را هوش دار
دور از او و دور از اوصاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد، ور بود، ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خرد
آتش ابراهیم را نبود زیان
نفس نمرود است و، عقل و جان خلیل
این دلیل راه، رهرو را بود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفلی نو پدر، تی تی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند
آن مرید شیخ، بد گوینده را
گفت تو خود را مزین بر تیغ تیز
حوض با دریا اگر پهلو زند

کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث؟
خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال توست، بر گردان ورق
بحر قلزم را ز مُرداری چه باک؟
کش تواند قطره ای از کار برد
هر که نمرودیست گو میترس از آن
روح در عین است و، نفس اندر دلیل
کاو به هر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
گر چه عقلش هندسه گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
گوید او حُطی و هوّز کلّمن
از زبان خود برون باید شدن
جملگی از خود بیاید گم شدن
لازم است این پیر را در وقت پند
آن بکفر و گمراهی آکنده را
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
خویش را از بیخ هستی برکند

نیست بحری کاو کران دارد، که تا کفر را حد است و، اندازه بدان پیش بی حد، هر چه محدود است، لاست کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست این فناها پرده آن وجه گشت پس سر این تن، حجاب آن سر است کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ جان نباشد، جز خبر در آزمون جان ما از جان حیوان بیشتر پس فزون از جان ما، جان ملک وز ملک، جان خداوندان دل زآن سبب آدم بود مسجودشان ور نه، بهتر را سجود دون تری کی پسندد عدل و لطف کردگار؟ جان چو افزون شد، گذشت از انتها مرغ و ماهی و پری و آدمی

تیره گردد او ز مردار شما شیخ و نور شیخ را نبود کران کل شیء غیر وجه الله فناست زانکه او مغز است و، این دو رنگ و پوست چون چراغ خفیه اندر زیر طشت پیش آن سر، این سر تن کافر است چیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ هر که را افزون خبر، جانش فزون از چه؟ زآن رو که فزون دارد خبر کاو منزه شد ز حس مشترک باشد افزون، تو تحیر را بهل جان او افزون تر است از بودشان امر کردن هیچ نبود در خوری که گلی سجده کند در پیش خار شد مطیعیش جان جمله چیزها زانکه او بیش است و، ایشان در کمی

۱۰۳. بقية قصة ابراهيم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

ماهیان سوزنگر دلکش شوند چون نفاذ امر شیخ آن میر دید گفت اه، ماهی ز پیران آگه است ماهیان از پیر آگه، ما بعید سجده کرد و رفت گریان و خراب پس تو ای ناشسته رو، در چیستی؟ با دُم شیری تو بازی می کنی بد چه می گویی تو خیر محض را؟ بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان مس اگر از کیمیا قابل نبند بد چه باشد؟ سرکشی اندر عمل بد که باشد؟ ظالم ظلمت فزا بد چه باشد؟ آتشی پر دود و سوز دائم آتش را بترسانند ز آب

سوزنان را رشته ها تابع بوند ز آمد ماهی شدش وجدی پدید شه تنی را کاو لعین درگه است ما شقی زین دولت و، ایشان سعید گشت دیوانه ز عشق فتح باب در نزاع و در حسد با کیستی؟ بر ملایک ترک تازی می کنی هین ترفع کم شمر آن خفص را شیخ که بود؟ کیمیا بی کران کیمیا از مس، هرگز مس نشد شیخ کبود؟ عین دریای ازل شیخ کبود؟ عکس انوار خدا شیخ آب کوثر است اندر تموز آب کی رسید هرگز ز التهاب؟

در رخ مه، عیب بینی می کنی
گر بهشت اندر روی، تو خار جو
می بپوشی آفتابی در گلی
آفتابی کو بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری، ار دوری ز خدمت، یار باش
تا از آن راحت نسیمی میرسد
گر چه دوری، دور می جنبان تو دُم
چون خری در گِل فتد، از گام تیز
جای را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بُدست
در وحل تاویل رخصت می کنی
کاین روا باشد مرا؟ من مضطرم
خود گرفتست، تو چون کفتار کور
می بگویند اندرون کفتار نیست
نیست در سوراخ کفتار، ای پسر
این همی گویند و بندش می نهند
گر ز من آگاه بودی این عدو
تا که بر بندند و بیرونش کشند

در بهشتی، خارچینی می کنی
هیچ خار آن جا نیابی، غیر تو
رخنه می جویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان؟
غیبه از رشک پیران غیب شد
در ندامت چابک و بر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد؟
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
دم به دم جنبد برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش
که دل تو زین وحلها بر نجست
چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم
این گرفتن را نبینی از غرور
از برون جوئید، کاندر غار نیست
رفت تازان او بسوی آب خور
او همی گوید، ز من کی آگهند؟
کی ندا کردی که آن کفتار کو؟
غافل آن کفتار، از این ریشخند

۱۰۴. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب
چند دید از من گناه و جرمها
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بگفتی چند کردم من گناه
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر
زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود

که خدا از من بسی دیدست عیب
و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا
در جواب او فصیح از راه غیب
و ز کرم نگرفت در جرمم اله
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
در سلاسل مانده ای پا تا به سر
کرد سیمای درونت را تباه
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود
بعد از این بروی که بیند ای عنود؟

مرد آهنگر که او زنگی بود
 مرد رومی گر کند آهنگری
 پس بداند زود تاثیر گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه ننديشد، دگر شیرین شود
 آن پشیمانی و یا رب رفت از او
 آهنش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
 و ر سوم باره نویسی بر سرش
 پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر
 ناامیدها به پیش او نهید
 چون شعیب این نکته ها با او بگفت
 جان او بشنید وحی آسمان
 گفت یا رب دفع من می گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 یک نشانی آن که می گیرم و را
 از نماز و از زکات و غیر آن
 میکند طاعات و افعال سنی
 طاعتش نغزست و معنی نغز نی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه بی مغز کی گردد نهال؟
 چون شعیب این نکتهها بر وی بخواند

دود را با روش هم رنگی بود
 رویش ابلق گردد از دود آوری
 تا بنالد زار و گوید ای اله
 خاک اندر چشم اندیشه کند
 بر دلش آن جرم، تا بی دین شود
 شست بر آینه زنگ پنج تو
 گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت
 آن نوشته خوانده آید در نظر
 فهم ناید، خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد
 پس سیه کردی چو جان کافرش
 ناامیدی مس و، اکسیرش نظر
 تا ز درد بی دوا بیرون جهید
 ز آن دم جان در دل او گل شکفت
 گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
 آن گرفتن را نشان می جوید او
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آن که طاعت دارد از صوم و دعا
 لیک یک ذره ندارد ذوق جان
 لیک یک ذره ندارد چاشنی
 جوزها بسیار و در وی مغز نی
 مغز باید تا دهد دانه شجر
 صورت بی جان نباشد جز خیال
 از تفکر همچو خر در گِل بماند

۱۰۵. بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ
 که منم بر حال زشت او گواه
 دیدمش اندر میان مجلسی
 و ر که باور نیست خیز امشبان
 شب بردش بر سر یک روزنی
 بنگر آن سالوس روز و، فسق شب

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
 خمر خوار است و بد و کارش تباه
 او ز تقوی عاری است و مفلسی
 تا بینی فسق شیخت را عیان
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی، شب بو لهب

روز عبد الله او را گشته نام دید شیشه در کف آن پیر پُر تو نمی گفتمی که در جام شراب؟ گفت جامم را چنان پر کرده اند بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای؟ جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این جام می، هستی شیخ است ای فلیو پُر و مالامال از نور حق است نور خورشید از بیفتد بر حدث شیخ گفت این خود نه جام است و نه می آمد و دید انگین خاص بود گفت پیر آن دم مرید خویش را که مرا رنجی است مضطر گشته ام در ضرورت هست هر مردار پاک گردِ خمخانه بر آمد آن مرید در همه خمخانه ها او می ندید گفت ای رندان، چه حال است این چه کار؟ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند در خرابات آمدی شیخ اجل کرده ای می را تو مبدل از حدث گر شود عالم پر از خون مال مال

شب نعوذ بالله و در دست جام گفت شیخا مر ترا هم هست غر؟ دیو می میزد شتابان ناشتاب کاندرونش می نگنجد یک سپند این سخن را کثر شنیده غره ای دور دار این را ز شیخ غیب بین کاندر او اندر نگنجد بول دیو جام تن بشکسته، نور مطلق است او همان نور است، نپذیرد خبث هین به زیر آ، منکرا، بنگر به وی کور شد آن دشمن کور و کبود رو برای من بجو می، ای کیا من ز رنج از مخصه بگذشته ام بر سر منکر ز لعنت باد خاک بهر شیخ از هر خمی او می چشید گشته بُد پر از عسل خم نید هیچ خمی در نمی بینم عقار چشم گریان دست بر سر می زدند جمله می ها از قدومت شد عسل جان ما را هم بدل کن از خبث کی خورد بنده خدا الا حلال؟

۱۰۶. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز

میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت هر کجا باشد نمازی می کنی گر چه میدانی که هر طفل پلید بی مصلی میگذاری تو نماز گفت پیغمبر که از بهر مهان سجده گاهم را از آن رو لطف حق هان و هان ترک حسد کن با شهان کاو اگر زهری خورد شهدی شود

یا رسول الله تو پیدا و نهفت می دود در خانه ناپاک و دنی کرد مستعمل به هر جا که رسید هر کجا روی زمین، بگشای راز حق نجس را پاک گرداند، بدان پاک گردانید تا هفتم طبق ور نه ابلیسی شوی اندر جهان تو اگر شهدی خوردی زهری بود

کاو بدل گشت و بدل شد کار او
قوت حق بود مر بایبل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

لطف گشت و نور شد هر نار او
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟
تا بدانی آن صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
کافر گر تو از ایشان بو بری

۱۰۷. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
گفت این جوئی شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا بینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور توست و ما را اژدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن
گفت توبه کردم از بهر خدا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
چون پیمبر نیستی، پس رو، براه
تو رعیت باش چون سلطان نه ای
چون نه ای کامل، دکان تنها مگیر
چونکه آزادیت نامد، بنده باش
أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
ور بگویی، شکل استفسار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد

در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا، تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه، اندر جو درآ
در میان ره، مباش و تن مزین
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟
که ز زانو، تا به زانو فرق هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن
بگذران زین آب مهلک مر مرا
برجه و بر کودبان من نشین
بگذرانم صد هزاران چون ترا
تا رسی از چاه روزی سوی جاه
خود مران کشتی چو کشتیان نه ای
دست خوش میباش تا گردی خمیر
هین مپوش اطلس، برو در ژنده باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
با شهنشاهان تو مسکین وار گو
راسخی شهوت از عادت است
خشم آید بر کسی کت واکشد

چون که تو گِلِ خوار گشتی، هر که او بت پرستان چونکه خو با بُت کنند چون که کرد ابلیس خو با سروری که به از من، سروری دیگر بود؟ سروری زهر است، جز آن روح را کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار سروری چون شد دماغت را ندیم چون خلاف خوی تو گوید کسی که مرا از خوی من بر میکند چون نباشد خوی بد سرکش در او چون نباشد خوی بد محکم شده با مخالف او مدارا میکند زانکه خوی بد بگشتست استوار مار شهوت را بکش در ابتدا لیک هر کس مور بیند مار خویش تا نشد زر، مس نداند من مسم خدمت اکسیر کن مس وار تو کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان عیب کم گو، بنده الله را ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان

واکشد از گِلِ ترا، باشد عدو مانعان راه بُت را دشمنند دید آدم را بتحقیق از خری تا که او مسجود چون من کس شود کاو بود تریاق لانی ز ابتدا کاو بود اندر درون تریاق زار هر که بشکستت شود خصم قدیم کینه ها خیزد ترا با او بسی خویش بر من میر و سرور میکند کی فرزند از خلاف آتش در او؟ کی فرزند از خلاف آتشکده؟ در دل او خویش را جا میکند مور شهوت شد ز عادت همچو مار ورنه اینک گشت مارت ازدها تو ز صاحب دل کن استفسار خویش تا نشد شه، دل نداند مفلسم جور میکش ای دل از دل دار تو که چو روز و شب، جهانند، از جهان متهم کم کن به دزدی شاه را پس رو هر دیو باشی مستهان

۱۰۸. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی یاره شد همیان زر، او خفته بود کاین فقیر خفته را جوئیم هم که در این کشتی چرمدان گمشدست دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق گفت یا رب مر غلامت را خسان یا غیائی، عِنْدَ کَلِّ کَرْبَهْ یا مُجِیبِی عِنْدَ کَلِّ دَعْوَهْ چون به درد آمد دل درویش از آن صد هزاران ماهی از دریای ژرف

ساخته از رخت مردی پشتمی جمله را جُستند و او را هم نمود کرد بیدارش ز غم، صاحب درم جمله را جستیم، نتوانی تو رست تا ز تو فارغ شود اوهام خلق متهم کردند فرمان در رسان یا معاذی، عِنْدَ کَلِّ شَدَهْ یا مَلَاذِی، عِنْدَ کَلِّ مِجْنَهْ سر برون کردند هر سو در زمان در دهان هر یکی دُرّی شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پُر هر یکی دری خراج ملکتی دُر، چند انداخت در کشتی و جَسْت خوش مُرَبَّع، چون شهان بر تخت خویش گفت او، کشتی شما را، حق مرا تا که را باشد خسارت زین فراق؟ نی مرا او تهمت دزدی نهاد بانگ کردند اهل کشتی کای همام گفت از تهمت نهادن بر فقیر حاش لله بل ز تعظیم شهان آن فقیران لطیف خوش نفس آن فقیری، بهر پیچا پیچ نیست متهم چون دارم آنها را؟ که حق متهم نفس است، نی عقل شریف نفس سوفسطایی آمد، میزنش معجزه بیند، فرورد آن زمان ور حقیقت بودی آن دید عجب آن مقیم چشم پاکان می بود کان عجب زین حس دارد عار و ننگ تا نگویی مر مرا بسیار گو

در دهان هر یکی دُرّی، چه دُر کز اله است این، ندارد شرکتی مر هوا را ساخت کرسی و نشست او فراز اوج و کشتی اش به پیش تا نباشد با شما دزد گدا من خوشم جفت حق و، با خلق طاق نه مهارم را به غمازی دهد از چه دادند چنین عالی مقام؟ و ز حق آزاری بی چیزی حقیر که نبودم در فقیران بد گمان کز پی تعظیمشان آمد عبس بل پی آنکه، بجز حق هیچ نیست کرد امین مخزن هفتم طبق متهم حس است، نی نور لطیف کش زدن سازد، نه حُجّت گفتنش بعد از آن گوید، خیالی بود آن چون مقیم چشم نامد روز و شب؟ نی قرین چشم حیوان می شود کی بود طاوس اندر چاه تنگ؟ من ز صد یک گویم و، آنهم چو مو

۱۰۹. تشیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفی، شنت زدن شیخ را گفتند، دادِ جان ما گفت آخر چه گله ست ای صوفیان؟ در سخن بسیار گو، همچون جرس ور بخشید، هست چون اصحاب کُهِف شیخ رو آورد پیش آن فقیر در خبر، خیر الأمور اوساطها گر یکی خلطی فزون شد از عرض بر قرین خویش مفزا در صفت نطق موسی بود با اندازه، لیک

پیش شیخ خانقاهی آمدند تو از این صوفی بجو، ای پیشوا گفت این صوفی سه خو دارد گران در خورش، افزون خورد، از بیست کس صوفیان کردند پیش شیخ زحف که به هر حالی که هست، اوساط گیر نافع آمد ز اعتدال اخلاطها در تن مردم پدید آید مرض کان فراق آرد یقین در عاقبت هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر، آمد شقاق
 موسیا بسیار گوئی در گذر
 موسیا بسیار گوئی، دور شو
 و نرفتی وز ستیزه شسته ای
 رو بر آنها که هم جفت تواند
 چون حدث کردی تو ناگه در نماز
 و نرفتی، خشک جنبان میشوی
 پاسبان بر خوابناکان بر فرود
 جامه پوشان را نظر بر گازر است
 یا ز عریانان به یک سو باز رو
 و نمی تانی که کل عریان شوی

گفت رو، تو مکثی، هذا فراق
 چند گوئی؟ رو وصال آمد به سر
 و نه با من گنگ باش و، کور شو
 تو به معنی رفته ای بگسسته ای
 عاشقان و تشنه گفت تواند
 گویدت سوی طهارت رو، بتاز
 خود نمازت رفت، بنشین ای غوی
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جان عریان را تجلی زیور است
 یا چو ایشان، فارغ از، تن جامه شو
 جامه کم کن، تا ره اوسط روی

۱۱۰. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 مر سؤال شیخ را داد او جواب
 آن جوابات سؤالات کلیم
 گشت مشکلهاش حل افزون زیاد
 از خضر، درویش هم میراث داشت
 گفت راه اوسط ار چه حکمت است
 آب جو، نسبت به اشتر هست کم
 هر که را باشد وظیفه، چار نان
 و خورد هر چار، دور از اوسط است
 هر که او را اشتها ده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتھی
 تو به ده رکعت نماز آئی ملول
 آن یکی تا کعبه حافی میرو
 آن یکی در پاکبازی جان بداد
 این وسط، در با نهایت میرو
 اول و آخر بیاید تا در آن
 بی نهایت چون ندارد دو طرف
 اول و آخر نشانش کس نداد
 هفت دریا گر شود کلی مدید

عذر را با آن غرامت کرد جفت
 چون جوابات خضر، خوب و صواب
 کش خضر بنمود از رب علیم
 از پی هر مشککش مفتاح داد
 در جواب شیخ همت بر گماشت
 لیک اوسط نیز هم با نسبت است
 لیک باشد موش را آن همچو یم
 دو خورد، یا سه خورد، هست اوسط آن
 او اسیر حرص، مانند بط است
 شش خورد میدان که اوسط آن بود
 مر ترا شش گرده، هم دستیم؟ نی
 من به پانصد در نیایم در نحول
 و آن یکی تا مسجد از خود می شود
 و آن یکی جان کند، تا یک نان بداد
 که مرا آن را اول و آخر بود
 در تصور گنجد اوسط یا میان
 کی بود او را میانه منصرف؟
 گفت لو کان له البحر مداد
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر بود یک سر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من، خواب را ماند گهی
 چشم من خفته، دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تنام
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 مر دلم را پنج حس دیگر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل، مرا گل گشته گل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم، سایه من است
 زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام
 حاکم اندیشه ام، محکوم نی
 جمله خلقان سخره اندیشه اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سفلی صفات
 پر من رسته است هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پر، جاریه است
 نزد آنکه لم یذق دعویست این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چونکه در تو میشود لقمه گهر
 شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
 گوهر معقول را محسوس کرد
 چون که در معده شود، پاکت پلید
 هر که در وی لقمه شد نور جلال

زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 وین حدیث بی عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را، گمراهی
 شکل بیکار مرا بر کار دان
 لا ینام قلبی عن رب الأنام
 چشم من خفته، دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم، مرا سور و دهل
 میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
 برتر از اندیشه ها پایه من است
 خارج اندیشه پویان گشته ام
 زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
 زآن سبب خسته دل و غم پیشه اند
 چون بخواهم از میانه بر جهنم
 کی بود بر من مگس را دست رس؟
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پرم همچون طیور الصفات
 بر نجسبام دو پر، من با سریش
 جعفر طرار را پر عاریه است
 نزد سکان افق معنیست این
 دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
 تن مزن چندان که بتوانی بخور
 در لگن قی کرد و پر دُر شد لگن
 پیر بینا، بهر کم عقلی مرد
 قفل نه بر حلق و، پنهان کن کلید
 هر چه خواهد گو بخور، او را حلال

۱۱۱. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

نیست دعوی گفت معنی لان من
 هین مترس از شب، که من خویش توام

گر تو هستی آشنای جان من
 گر بگویم نیمه شب پیش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
 پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
 قرب آوازش گواهی میدهد
 لذت آواز خویشاوند نیز
 باز بی الهام احمق کاو ز جهل
 پیش او دعوی بود گفتار او
 پیش زیرک، کاندرونش نورهاست
 یا، به تازی گفت یک تازی زبان؟
 عین تازی گفتش معنی بود
 یا نویسد کاتبی بر کاغذی؟
 این نوشته، گر چه خود دعوی بود
 یا بگوید صوفی، دیدی تو دوش
 من بدم آن، و آنچه گفتم خواب در
 گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن
 چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن
 گر چه دعوی مینماید، این ولی
 پس چو حکمت ضالّه مومن بود
 چونکه خود را پیش او یابد فقط
 تشنه ای را چون بگویی تو، شتاب
 هیچ گوید تشنه؟ کاین دعویست، رو
 یا گواه و حجتی بنما که این
 یا به طفل شیر، مادر بانگ زد؟
 طفل گوید مادرا، حجت بیار؟
 در دل هر امتی کز حق مزه ست
 چون پیمبر از برون بانگی زند
 زانکه جنس بانگ او اندر جهان
 آن غریب، از ذوق آواز غریب

چون شناسی بانگ خویشاوند خود
 هر دو معنی بود، پیش فهم نیک
 کاین دم از نزدیک یاری میجهد
 شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
 مینداند بانگ بیگانه ز اهل
 جهل او شد مایه انکار او
 عین این آواز، معنی بود راست
 که همی دانم زبان تازیان
 گر چه تازی گفتش دعوی بود
 کاتب و خط خوانم و من ابجدی
 هم نوشته شاهد معنی بود
 در میان خواب سجاده به دوش
 با تو اندر خواب در شرح نظر
 آن سخن را پیشوای هوش کن
 معجز نو باشد و راز کهن
 جان صاحب واقعه، گوید بلی
 آن ز هر که بشنود موقن بود
 چون بود شک؟ چون کند خود را غلط؟
 در قدح آب است، بستان زود آب
 از برم، ای مدعی، مهجور شو
 جنس آب است و از آن ماء معین
 که بیا من مادرم، هان ای ولد
 تا که با شیرت بگیرم من قرار
 روی و آواز پیمبر معجزه ست
 جان امت در درون سجده کند
 از کسی نشنیده باشد گوش جان
 از زبان حق شنود، انی قریب

۱۱۲. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بُد از او
 مادر یحیی به مریم در نهفت
 که یقین دیدم درون تو شهیست
 بود با مریم نشسته رو به رو
 پیشتر از وضع حمل خویش گفت
 کاو اولو العزم و رسول آگهیست

کرد سجده حمل من، اندر زمن
کز سجودش در تم افتاد درد
سجده ای دیدم ز طفلم در شکم

چون برابر اوفتادم با تو من
این جنین، مر آن جنین را سجده کرد
گفت مریم، من درون خویش هم

۱۱۳. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

خط بکش، زیرا دروغ است و خطا
بود از بیگانه دور و، هم ز خویش
از برون شهر، او وا پس نشد
تا نشد فارغ، نیامد هم درون
بر گرفت و برد تا پیش تبار
گوید او را این سخن در ماجرا
غایب آفاق او را حاضر است
مادر یحیی که دور است از بصر
چون مشبک کرده باشد پوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون
همچو شین بر نقش آن چفسیده ای
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟
شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟
ور نه کی با زاغ لکلک را مریست؟
معنی اندر وی بسان دانه ایست
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل

ابلهان گویند این افسانه را
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
مریم اندر حمل، جفت کس نشد
از برون شهر، آن شیرین فسون
چون بزائید آنگهانش بر کنار
مادر یحیی کجا دیدش؟ که تا
این بدانند کانکه اهل خاطر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
دیده ها بسته، ببیند دوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون
نی چنان افسانه ها بشنیده ای
تا همی گفت آن کلله بی زبان
ور بدانستند لحن همدگر
در میان شیر و گاو آن دمنه، چون
چون وزیر شیر شد گاو نیل؟
این کلله و دمنه جمله افتریست
ای برادر قصه چون پیمانہ ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل

۱۱۴. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

گر چه گفتمی نیست آنجا آشکار
بشنو و معنی گزین ز افسانه، تو
هین بیالا پر مپر، چون جغد پست
گفت خانه اش از کجاش آمد بدست؟
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
بی گناه او را بزد همچون غلام

ماجرای بلبل و گل، گوش دار
ماجرای شمع با پروانه، تو
گر چه گفتمی نیست، سر گفتم هست
گفت در شطرنج، کاین خانه رُخ است
خانه را بخیرید یا میراث یافت؟
گفت نحوی، زید عمروا قد ضرب
عمرو را جرمش چه بُد؟ کان زید خام

گفت این پیمانۀ معنی بود
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز
گفت نی، من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت و دزدش را بزد

گندمش بستان، که پیمانۀ است رد
گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
چون که از حد برد، حد او را سزد

۱۱۵. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذیرفتم به جان
گر بگویی احولی را مه یکیست
ور بدو خندد کسی، گوید دو است
بر دروگان جمع می آید دروغ
هر که او جنس دروغ است ای پسر
دل فراخان را بود دست فراخ
هر که را دندان صدقی رسته شد

کز نماید راست در پیش کزان
گویدت این دوست، در وحدت شکیست
راست دارد، این سزای بد خو است
الخبیثات الخبیین زد فروغ
راست پیش او نباشد معتبر
چشم کوران را عثار سنگلاخ
از دروغ و از خیانت رسته شد

۱۱۶. جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

گفت دانائی به رمز، ای دوستان
هر کسی کز میوه او خورد و بُرد
پادشاهی این شنید از صادقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سالها میگشت آن قاصد از او
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
هر که را پرسید، کردش ریشخند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
جست و جوئی چون تو زیرک سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
می ستودندش به تسخر، کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
بس سیاحت کرد آنجا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد

که درختی هست در هندوستان
نی شود او پیر و، نی هرگز بمرد
بر درخت و میوه اش شد عاشقی
سوی هندستان روان کرد از طلب
گرد هندستان برای جست و جو
نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
کاین نجوید، جز مگر مجنون بند
بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
کی تهی باشد؟ کجا باشد گراف؟
وین ز صفع آشکارا سخت تر
در فلانجا بُد درختی بس سترگ
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
می شنید از هر کسی نوعی خبر
میفرستادش شهشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد

رشته امید او بگسسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه
جسته او عاقبت ناجسته شد
اشک می بارید و می برید راه

۱۱۷. شرح کردن شیخ سیر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است
گفت وا گو، کز چه نومیدیست
گفت شاهشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستم، ندیدم یک نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو به صورت رفته ای، ای بی خبر
تو به صورت رفته ای، گم گشته ای
که درختش نام شد، که آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گر چه فرد است او، اثر دارد هزار
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر بود او عم و خال
صد هزاران نام و آن یک آدمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است
تو چه بر چسبی بر این نام درخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان؟
صورت و هیئت بود چون قشر و پوست
در گذر از نام و بنگر در صفات
گو شوی در ذات و آسائی ز خود
اختلاف خلق از نام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو

اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او براه اندر شوم
چونکه نومیدم من از دلخواه من
اشک میبارید مانند سحاب
نامیدم، وقت لطف این ساعت است
چیست مطلوب تو، رو با چیست؟
از برای جستن یک شاخسار
میوه او مایه آب حیات
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
ز آن ز شاخ معنی بی بار و بر
ز آن نمی یابی که معنی هشته ای
گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
آن یکی را نام باشد بی شمار
در حق شخص دگر باشد پسر
در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر کسی وهم و خیال
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تا بمانی تلخ کام و شور بخت
رو معانی را طلب ای پهلوان
معنی اندر وی چو مغز، ای یار دوست
تا صفات ره نماید سوی ذات
چشم تو یک رنگ بیند نیک و بد
چون به معنی رفت، آرام اوفتاد
تا نمائی تو اسامی را گرو

۱۱۸. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

هر یکی از شهری افتاده به هم جمله با هم در نزاع و در غضب هم بیا کاین را به انگوری دهیم من عَنبِ خواهم، نه انگور ای دغا من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم ترک کن، خواهم من استافیل را که ز سِرِّ نامها غافل بُدند پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان آرزوی جمله تان را میخرم این درمتان میکند چندین عمل چار دشمن میشود یک، ز اتحاد گفت من آرد شما را اتفاق تا زبانتان من شوم در گفت و گو در اثر مایه نزاع است و سخط در اثر مایه نزاع و تفرقه است گرمی خاصیتی دارد هنر چون خوری، سردی فزاید بی گمان طبع اصلش سردی است و تیزی است چون خوری گرمی فزاید در جگر کز بصیرت باشد آن وین از عمی تفرقه آرد دم اهل حسد کاو زبان جمله مرغان را شناخت انس بگرفت و برون آمد ز جنگ گوسفند از گرگ ناورد احتراز اتحادی شد میان پُر زنان هین سلیمان جو، چه میباشی غوی؟ و آن سلیمان جوی را هر دو بود نیستشان از همدگر یک دم امان کاو دهد صلح و، نماند جور ما

چار کس را داد مردی یک درم فارس و ترک و رومی و عرب فارسی گفتا، از این چون وارهم؟ آن عرب گفتا معاذ الله لا آن یکی کز ترک بُد گفت ای مُکرم آنکه رومی بود گفت، این قیل را در تنازع آن نفر جنگی شدند مشت بر هم میزدند از ابلهی صاحب سِری عزیزی صد زبان پس بگفتی او که من زین یک درم چونکه بسپارید دل را بی دغل یک درمتان میشود چار المراد گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق پس شما خاموش باشید اُنصتوا گر سخنتان می نماید یک نمط و سخنتان در توافق موثقه است گرمی عاریتی ندهد اثر سرکه را گر گرم کردی، ز آتش آن زانکه آن گرمی آن دهلیزی است و بود یخ بسته دوشاب، ای پسر پس ریای شیخ به ز اخلاص ما از حدیث شیخ جمعیت رسد چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت در زمان عدلش آهو با پلنگ شد کبوتر ایمن از چنگال باز او میانجی شد میان دشمنان تو چو موری، بهر دانه میدوی دانه جو را، دانه اش، دامی شود مرغ جانها را در این آخر زمان هم سلیمان هست اندر دور ما

قول إِنْ مِنْ أُمَّةٍ رَا يَادْ كِير
گفت خود خالی نبودست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
مشفقان گردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند
اتحادی خالی از شرک و دوئی

تا به إِلا و خَلا فِيهَا نذِير
از خلیفه حق و صاحب همتی
کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مسلمون را گفت نفس واحده
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند
باشد از توحید بی ما و توئی

۱۱۹. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی
اولا اخوان شدند آن دشمنان
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند
صورت انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضدانند لیک
غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند
نه اخی نه نفس واحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان
چشم کاو آن رو نبیند، کور به
غوره های نیک کایشان قابلند
سوی انگوری همی رانند تیز
پس در انگوری همی درند پوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
آفرین بر عشق کل اوستاد
همچو خاک مفترق در رهگذر
که اتحاد جسمهای ماء و طین
گر نظایر گویم اینجا و مثال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
میکند از مشرق و مغرب گذر
مولعیم اندر سخنهاى دقیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما
همچو مرغی کاو گشاید بند دام

یک ز دیگر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعداد عنب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرۀ واحد شود
چون که غوره پخته شد شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فتنه افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از ارم مهجور به
از دم اهل دل آخر یک دلند
تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند، وحدت وصف اوست
هیچ یک با خویش، جنگی در نبست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
یک سبوشان کرد دست کوزه گر
هست ناقص، جان نمی ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دور بینی در عما
همچو خفته در سرا کور از سرا
وز رفیق و همنشینش بی خبر
در گرهها باز کردن ما عشیق
در شکال و در جواب آیین فرا
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
خود زیون او نگردد هیچ دام
با گره کم کوش، تا بال و پرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
از نزاع ترک و رومی و عرب
تا سلیمان امین معنوی
جمله مرغان منازع باز وار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم
همچو جفغان دشمن بازان شدیم
می کنیم از غایت جهل و عما
جمع مرغان کز سلیمان روشند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
هدهد ایشان پی تقدیس را
زاغ ایشان، گر به صورت زاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
پای طاوسان ایشان در نظر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند
منطق الطیر، آن خاقانی صداست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟
پر آن مرغی که بانگش مطرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
مرغ کاو بی این سلیمان می رود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
یک گزی ره گر بدان سو میروی
وآنکه لنگ و لوک آن سو میجهی

عمر او اندر گره کاریست خرج
لیک پرش در شکست افتد مدام
نگسلد یک یک از این کر و فرت
و آن کمینگاه عوارض را نبست
نقبوا فیها بین هل من محیص
حل نشد اشکال انگور و عنب
در نیاید، بر نخیزد این دوئی
بشنوید این طبل باز شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد
نحوه هذا الذی لم ینهکم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
لاجرم وامانده ویران شدیم
قصد آزار عزیزان خدا
پر و بال بی گنه کی بر کنند؟
بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند
می گشاید راه صد بلقیس را
باز همت آمد و، ما زاغ بود
آتش توحید در شک می زند
باز سر پیش کبوترشان نهاد
در درون خویش گلشن دارد او
کز درون قند ابد رویش نمود
بهرتر از طاوس پران دگر
در تعلق راه علین زند
منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
چون ندیدستی سلیمان را دمی
از برون مشرقست و مغربست
وز ثری تا عرش در کر و فریست
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
تا که در ظلمت نمائی تا ابد
همچو گز قطب مساحت میشود
از همه لنگی و لوکی میرهی

۱۲۰. قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

تخمِ بطی، گر چه مرغِ خانه ات
مادر تو بطّ آن دریا بُدست
میل دریا که دل تو اندر است
میل خشکی مر تو را زین دایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران
گر ترا دایه بترساند ز آب
تو بطی، بر خشک و بر تر زنده ای
تو ز کَرْمَنَّا بِنِی آدَمَ شهی
که حملنا هم علی البحری به جان
مر ملایک را سوی بر راه نیست
تو به تن حیوان، به جانی از ملک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
قالب خاکی فتاده بر زمین
ما همه مرغایانیم ای غلام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
با سلیمان پای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول
تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
چشم او ماندست در جوی روان
مرکب همت سوی اسباب راند
آنکه بیند او مسبب را عیان
او مسبب یابد او در یک صباح
آنچه در صد سال مشّت حیلہ مند

کرد زیر پَر، چو دایه تربیت
دایه ات خاکی بُد و، خشکی پرست
آن طبیعت جانت را از مادر است
دایه را بگذار، کاو بد رایه است
اندر آ در بحر معنی، چون بطن
تو مترس و سوی دریا ران شتاب
نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای
هم به دریا هم به خشکی پا نهی
از حملنا هم علی البر پیش ران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا روی هم بر زمین، هم بر فلک
با دل یوحی إلیه دیده ور
روح او گردان بر آن چرخ برین
بحر میداند زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا چو داود آب سازد صد زره
لیک غفلت، چشم بند و ساحر است
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کاو گشاید ابر سعد
بی خبر از ذوق آب آسمان
از مسبب لاجرم محجوب ماند
کی نهد دل بر سببهای جهان؟
از نجات و از فلاح و از نجات
ده یکی ز آن گنج حاصل ناورند

۱۲۱. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بُد در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشک بود، او تر مزاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ

در عبادت غرق چون عبادیه
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
از سموم بادیه بودش علاج
و آن سلامت در میان آفتش
ریگ کز تفش بجوشد آبِ دیگ

گفتی سر مست بر سبزه و گل است
یا که پایش بر حریر و حُله هاست
ایستاده تازه رو اندر نماز
با حیب خویشان میگفت راز
پس بماندند آن جماعت با نیاز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
دید کابش میچکید از دست و رو
پس پرسیدش، که آبت از کجاست؟
گفت، هر گاهی که خواهی میرسد؟
مشکل ما حل کن، ای سلطان دین
وانما سری ز اسرارَت به ما
چشم را بگشود سوی آسمان
رزق جویی را ز بالا خو گرم
ای نموده تو مکان از لامکان
در میان این مناجات، ابر خوش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود
یک جماعت، ز آن عجایب کارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

یا سواره بر بُراق و دلدل است
یا سموم او را به از باد صباست
با خشوع و با خضوع و با نیاز
مانده بُد ایستاده در فکر دراز
تا شود درویش فارغ از نماز
ز آن جماعت، زنده ای روشن ضمیر
جامه اش تر بود ز آثار وضو
دست را برداشت، کز سوی سماست
یا گهی باشد اجابت، گاه رد
تا بیخشد حال تو ما را یقین
تا ببریم از میان زُنارها
که اجابت کن دعای حاجیان
تو ز بالا بر گشودستی درم
فِي السَّمَاءِ رَزَقُكُمْ کرده عیان
زود پیدا شد، چو پیل آب کش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها
ابر چون مشکی دهان را بر گشود
میریدند از میان زُنارها
زین عجب والله أعلم بالرشاد
ناقصان سرمدی تمّ الکلام

پایان دفتر دوم